

چاپ سی و نهم

فرماندہ من

رحیم مخدومی

احمد کوری

داوود امیریان

علی اکبر خاوری نژاد

حسن گلچین

ہادی جمشیدیان

عباس پاسیار



بیت الاحزان
حاج میرزا محمد باقر

تهیه کننده: سیدت شاخت رهبر



Leader-Khamenei.com

برای خواندن کتاب روی صفحه کلیک راست کرده
و گزینه rotate clockwise را انتخاب نمایید .

اشاره

گفته بودیم بر ایمان بنویسند.
بنویسند از مردانی که نام آن‌ها در کوهها، دشتها،
دریاها، و پهنه آسمان آبی این سرزمین پر آکنده است.
بنویسند از مردانی که ارتفاع ایمانشان به دست
متبرک امام رضوان الله علیه رسم شده است.
بنویسند از مردانی که پاره‌های آهن شده بودند.

... و
بنویسند از مردانی که وقتی به خاک افتادند بیش از
هزار مرد بودند.
آن‌ها نوشتند و ما خواندیم و آنچه که در این کتاب
آمده برگزیده آن خواننده‌ها است.
این یادمان کوچک نام مردان بزرگی را در بر دارد که
قامت ایستاده انقلاب بزرگ و وطنمان مدیون پیکر به
خاک افتاده اینان است.

ما برای تدوین جلدهای بعدی این کتاب نیازمند
دستان ماشه‌چکانی هستیم که دستان گرم
فرماندهای را فشرده‌اند.

دفتر ادبیات و هنر مقاومت ■ ۱۳۶۹/۸/۲

فرماندهمن ■ ۰

انستار اسروره چر (فرماندهمن)

دفتر ادبیات و هنر مقاومت

فرماندهمن (دفتر اول)



چاپ و مصاحف: سه‌بار
چاپ سی و نهم: ۱۳۸۱
شمارگان: ۲۵۰۰ نسخه
قیمت: ۱۲۰۰ تومان
شابک دفتر: ۹۶۴-۵۰۶-۱۷۸-۹۶۴-۹۷۸
شابک نمره ۹: ۹۶۴-۵۰۶-۲۰۷-۹۶۴-۹۷۸
شابک و چاپ نوبت‌ها منوط به اجازه رسمی از ناشر است.
نقل و چاپ نوبت‌ها منوط به اجازه رسمی از ناشر است.

فرمانده من از پیشته رسم بنویسند: کو دبیرگان -
تهران شرکت انتشارات سروش، مهر: ۱۳۸۷
۱۰۰ ص - (دفتر ادبیات و هنر مقاومت: ۴۹، جنگ ایران
و عراق، پانزدهم تیر)
شابک دفتر: ۹۶۴-۵۰۶-۲۰۷-۹۶۴-۹۷۸
شابک نمره ۹: ۹۶۴-۵۰۶-۳۰۷-۹۶۴-۹۷۸
ISBN: 978-964-506-207-9
فرماندهمن: بر اساس کتاب
اشک ایران و عشاق: ۱۳۸۴، جنگ ایران و عراق، ۱۳۸۲ -
مجموعی، رجبیه، ۱۳۸۵، جنگ ایران و عراق، ۱۳۸۲ -
۱۳۳۷، شهیدان سرگشته‌اند، مجموعه
۱۵۵۷، ۸۴۴، ۹۲۰
۱۳۶۹/۸/۲ - ۲ - ۱۳۶۷

نشانی: تهران، خیابان حافظ، خیابان رشت، کوچه‌ی چمنسید، پلاک ۷۲
۶۶۴۶۵۲۸ تلفن: ۱۵۸۱۵ ۱۱۴۴
صفه‌ی پستی: ۶۶۴۶۹۵۱ فکس: ۶۶۴۶۰۹۹۳ (خط)
تلفن مرکز پخش: (پنج خط) ۶۶۴۶۰۹۹۳
www.irica.com

... خادمی می گفت: «تازه کجایش را دیدی؟ یک سال تمام زیر دستش کار کردم و هنوز هم منگ کارش هستم. یک لشکر است و یک مدنی! نمی دانیم از شگفتی کارهایش بخندیم یا گریه کنیم. فقط گاهی مثل یخ منجمد می شویم و بعضی اوقات هم وا می رویم.»

خادمی می گفت: «ظاهرش مثل بچه مظلوم هاست. به قول بچه ها هیکل عقیدتی دارد. لاغر و نحیف، با چشم های گودرفته و صورتی استخوانی. پیش آدم های عادی حکایت فیل و فنجان است تا چه رسد به آدم های غیر عادی که روزی یک و جب هم گنده تر می شوند. ولی جان کلام اینکه یک تار مویش به تمام هیکل و داروندار دم کلفت های پر مدعا می ارزد.»

گلوله و موشک، رمق هم نداشتیم. با کلاش هم که نمی‌شد جلوی تانک ایستاد!... یا علی (ع)... باز هم مدنی. کلاش را برداشت و خودش راز از خاکریز بالا کشید و با لهجه شیرین آذربایجانی‌اش گفت: بچه‌ها من رفتم!

کجا؟!... ولی مدنی اهل توضیح و توجیه نبود. هر کس چرایش را می‌خواست باید می‌رفت پشت خاکریز. راستش با اینکه رفتن او را با چشم‌های خودمان دیده بودیم، باز هم باور نمی‌کردیم. تا اینکه همگی شوکه شده و مثل برق گرفته‌ها روی خاکریز پریدیم. مدنی مثل کسی که بعد از مدت‌ها دوست قدیمی خود را پیدا کرده باشد به سراغ تانک می‌رفت و تانک هم مثل دوستی که آغوش انتظارش را برای رفیق خود باز کرده باشد در جای خود ایستاده بود. «... مدنی! چه کار می‌کنی؟! مگه دیوونه شدی؟... برگرده!»

کلاش مدنی مثل بیل آبیاری روی شانه‌اش بالا و پایین می‌پرید و او با قدم‌های محکم به پیش می‌رفت. تانک تا آن لحظه حرکتی نداشت: ولی ناگهان لوله‌اش چرخید! مثل چرخش سرنیزه‌ای که در قلب آدم فرو کرده باشند. لوله چرخید و چرخید و درست مقابل مدنی قفل شد. «رحمتی!» یک مشت خاک توی بجه‌هایش گرفته بود و بی اختیار می‌فشرده. هر لحظه مدنی نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. حالا به چه نیت، چه اراده و چه دلیلی؟ تنها مدنی می‌دانست و خدای مدنی.

خادمی می‌گفت: «هر کس اسم مدنی را می‌شنود انتظار دارد با یک غول مواجه شود و وقتی هم برای اولین بار او را می‌بیند، حدس می‌زند که بیک گردان و یا حداکثر بی‌سیم چی گردان است. اما موقعی که می‌فهمد او فرمانده گردان است، آن هم یک گردان زرهی، ناباورانه زیر لب زمزمه می‌کند که جل‌الخالق.»

خادمی این‌ها را که گفت، این‌طور ادامه داد:

- آن روز تانک‌های عراقی خیلی اذیتمان کردند. بالاخره بعد از شلیک همه موشک‌ها و باکلی زحمت توانستیم تقریباً همه‌شان را بزنیم. آن چندتایی هم که سالم مانده بودند فرار کردند. واقعا هم دشمنان گرم، چرا که اگر می‌ماندند و می‌جنگیدند، راست حسینی از موشک و مهمات خبری نبود و چیزی برای مقابله نداشتیم. خیالمان راحت شده بود که حالا دیگر می‌توانیم یک نفس راحت بکشیم، اما هنوز نفس به نیمه نرسیده بود که انفجار مهیبی نصف خاکریز را به هوا برد... یاللعجب! و بعد بلافاصله صدایی به گوش رسید. صدای غرش یک تانک عراقی در پشت خاکریز بود. آن لحظات رانمی‌شود توصیف کرد. فقط می‌توانم بگویم صدای تانکی که هر لحظه به ما نزدیک‌تر می‌شد و در آن موقعیت هم ما هیچ گلوله‌ای برای دفاع نداشتیم، مثل این بود که شنی آن روی قفسه سینه‌مان حرکت می‌کند و کشیده می‌شود. انگار قلبمان راز از جا در می‌آوردند. و حالا ما علاوه بر

وقتی که مدنی به چند قدمی تانک رسید مثل بچه مظلومها، با گردن خمیده ایستاد و بر و بر تماشايش کرد. گویی منتظر بود که تانک سر صحبت را باز کند؛ و مطمئناً مثل ما که از کارهایش مبهوت شده بودیم او هم بهت زده بود و دستش به دگمه آتش نمی رفت. لحظات سختی بود. نه برای مدنی بلکه برای ما. مثل تحمل سنگینی صخره‌های بزرگ به دوشهایی شکننده و ناتوان! سر درد و سر گیجه، سیاهی و وحشت! الان؟
یک لحظه دیگر؟!

مدنی ساکت بود و تانک، ساکت. مدنی ساکن بود و تانک، ساکن. ولی ما کوره‌های گداخته و ملتهب. مستأصلی بودیم که هر لحظه می خواست از هم بپاشد و در هم بریزد. آن لحظه شوم بی گریز! انتظاری مخوف و کشنده. می خواستیم و نمی خواستیم بشنویم. می خواستیم و نمی خواستیم ببینیم... الان؟ لحظه‌ای دیگر؟!...

ناگهان در پیچه تانک بالا رفت و دو دست به موازات هم بیرون آمد و از پس دست‌ها لوله تفنگی با یک کلاهخود بر روی آن:

«الدخيل الخميني!»

لحظه‌ای بعد، مدنی بود که سوار بر تانک گوش عراقی را گرفته بود و فریاد می زد که: گاز بده... گاز بده! و عراقی هم گاز می داد و غول سیاه مهار شده را به سمت ما می آورد... او مارمیت اذ رمیت و لکن الله رمی.»

□ □ □

آدم‌های کوچک اندام ولی بزرگ منش را دوست دارم وقتی شیفته‌شان می شوم، سعی می کنم به هر طریق با آن‌ها رفاقت کنم. امروز بخت با من یار شده که ساعتی را در ماشین مدنی - فرمانده گردان - باشم و با هم «به کر خه نور» برویم. و ساعات دیگر اینکه توانستم در پیچه دل دردمندش را بگشایم و دردهایش را با لهجه شیوای آذری خودش بشنوم:

- آن روز محاصره شده بودیم. من بودم و خدا، و در اطرافم جنازه‌ها و تانک‌های سوخته عراقی و پیکر دوستان شهیدم که چند لحظه پیش آن‌ها را از دست داده بودم. عراقی‌ها آن طرف تر، مجروحین ایرانی را تیر خلاص می زدند و نزدیک می شدند. من بالای سر شهدا می نشستم و یکی یکی سرهایشان را به زانومی گرفتم و فاتحه می خواندم. دلم حسابی گرفته بود. به خصوص اینکه آقا سید را هم گم کرده بودم و از سر نوشتش هیچ اطلاعی نداشتم. آقا سید خدایا! مرز فرمانده بود و من هم معاونش. در آن لحظات عرفانی نزدیک ترین فاصله را با شهدا پیدا کرده بودم و احساس می کردم که همه آن‌ها با من حرف می زنند. این بود که من هم با آن‌ها میثاق بستم که اسیر رو به راهی باشم و در سلول‌های بغداد حافظ خونشان، و پیام کربلا را تا شام ببرم.

آخرین شهید را که رها کردم، حس کنجکاو و سماجت، مرا به بالای یکی از تانک‌ها کشاند. دو جنازه عراقی داخل آن

دریچه را باز کرده و خود را به آن‌ها نشان دادم. عراقی‌های اطراف تنگه وقتی که دیدند همگی سوار تانک شدید به ما مشکوک شدند و تنگه را بستند.

با خواندن «وجعلنا من بین ایدیهم سداً و من خلفهم سداً فاغشیناهم و هم لا یبصرون»، پیام را روی گاز گذاشتم. سداً پوشالی متواری شد و در یک چشم بر هم زدنی، تنگه را پشت سر گذاشتیم. لحظه‌ای بعد، باران موشک‌های آربی‌چی از پشت به طرف ما باریدن گرفت؛ ما «وجعلنا» می‌خواندیم و خدا هم موشک‌ها را منحرف می‌کرد.

□□□

امروز، روز اول محرم است. مدنی یک نوار سیاه «السلام علیک یا ابا عبدالله» بالای جیب پیراهنش دوخته. این روزها مدنی را با موتور سیکلت ۲۵۰ که تازگی آن را از لشکر گرفته، می‌شود دید. موتور سرخ رنگش مثل اسب بلند بالا است و مدنی هم مثل سوار کاری بلند همت، روی آن سوار. هر چند تابستان نفس‌های آخر خود را می‌کشد، ولی آفتاب سوزان شلمچه هنوز آن قدر پایین است که قامت هر سایه‌ای را به تن خشک کویر می‌دوزد. همه چهره‌ها سیاه شده است و لباس‌ها سر تا پا خیس عرق. هر سنگر برای خودش یک پنکه دستی درست کرده، یعنی وقتی یک تخته مهمات را با دو تکه طناب از سقف آویزان کنی و یک طناب دیگر را زیر آن ببندی و مدام تخته را بکشی و رها کنی، می‌شود پنکه

افتاده بود و از اتاقک سالم تانک معلوم بود که هر دوی آن‌ها با سلاح سبک نقله شده‌اند. تانک غیر از آسیبی جزئی، هیچ عیب و ایراد دیگری نداشت. از طرفی جرقه امید در دلم زده شده بود و از طرفی عراقی‌ها را می‌دیدم که هر لحظه نزدیک‌تر می‌شدند. باید بلافاصله دست به کار می‌شدم. آخرین جنازه را که بیرون انداختم، عراقی‌ها به طرفم شتاب گرفتند. فوراً دریچه را بستم و با خونسردی مشغول شدم. به هر زحمتی بود تانک به راه افتاد و حالا این عراقی‌ها بودند که از من می‌گریختند و دورادور شلیک می‌کردند.

در آن لحظه، آقا سید - سیدمهدی لا جور دی - به ذهنم آمد. نکند اسیر شده باشد؟ نکند شهید شده باشد؟... ان‌شاءالله که سالم است. تنها مانع حساس سر راهم یک تنگه بود که اگر آن را رد می‌کردم شانس نجاتم نود درصد می‌شد. شانس دیگری که داشتم، تانک عراقی بود و کمتر کسی به آن مظنون می‌شد. به نزدیک تنگه رسیده بودم که دیدم سه نفر، بی‌رمق روی زمین افتاده‌اند و حالا با دیدن تانک، سر اسیمه خودشان را کنار می‌کشیدند. گریزشان از تانک عراقی نشان می‌داد که باید از نیروهای خودی باشند. بله همین طور بود... من گمشده‌ای را می‌دیدم که به کامم هزار بار شیرین‌تر از فرار و رهایی بود. یکی از آن سه نفر آقا سید خدایا مرز بود و دو تای دیگر از پیرمردهای لشکرمان بودند. آن‌ها هنوز هم فکر می‌کردند که من عراقی هستم و به همین خاطر از تانک می‌گریختند. فوراً

دستی! معمولاً با یک عرق گیر می گردم، ولی در برابر مدنی حجب و شرم خاصی دارم. هر وقت می آید پیراهن می پوشم، سلامی می کنم و علیکی می شنوم و حالی و احوالی.

□□□

حوالی عصر است. داخل سنگر نشسته‌ام. رادیوی ترانزیستوری غزل می خواند:

ای عاشق دیوانه، یک دم به خرابات آ

جامی توز می بستان، و آنگه به مناجات آ

مسئولین غذا، بچه‌ها را برای گرفتن شام صدا می کنند.

اینجا حدوداً ساعت چهار شام را می آورند، وقتی که هنوز هوا

روشن است و آفتاب بر سر می تابد. بچه‌ها بعد از گرفتن غذا،

کم کم از اطراف ماشین متفرق می شوند و من آخرین نفری

هستم که غذا می گیرم. هنگام ورود به داخل سنگر، مدنی را

می بینم که با موتور سرخ رنگش از پیچ چمران می پیچد و به

این سمت می آید. تصمیم می گیرم که فوراً غذا را بگذارم و

برگردم تا سر راهش قرار بگیرم و احوال پرسى کنم. صدای

ماشین غذا که در حال دور شدن است در گوشم می پیچد و با

صدای موتور مدنی که در خیلی نزدیک شده توأم می شود.

ناگهان صدای دلخراش خمپاره فضا را می شکافد! سرم گیج

می خورد. انفجار شدید است و بلافاصله دود و گاز باروت

توی سنگر پخش می شود. هر اسان، گوشه‌هایم را تیز می کنم

تا صاحب فریاد را بشناسم. چقدر زجرآور است! این فریاد،

فریاد مدنی است. فریادی که شاید هیچ وقت به دلیل غرور و متانت او از حنجره‌اش بیرون نیامده بود. و چه زود معنای حقیقی‌اش را باز می یابد: «یا ابوالفضل... یا ابوالفضل...»
قبل از همه خود را بالای سرش می رسانم و او را در میان گرد و غبار تشخیص می دهم. موتور روی پاهایش افتاده و او هنوز فریاد می کشد. دستپاچه شده‌ام. زیر بغلهایش را می گیرم تا او را از زیر موتور بیرون بکشم ولی... دوباره سرم گیج می رود. پای چپش که فقط به پوست نازکی بند است، زیر موتور جا مانده و از باک سوراخ شده موتور، بنزین مثل ناودان روی زخمه‌هایش می ریزد.

سراسیمه موتور را از روی پای مدنی بر می دارم و در حالی که پای آویزان شده‌اش هم به دنبال ما روی زمین کشیده می شود، او را کشان کشان تا جلوی سنگر می برم. در این لحظه بچه‌ها سر می‌رسند و با کمک هم پای او را بالای زانو می بندند. وقتی که مدنی را داخل آمبولانس می گذاریم، دوباره حرف آخر او آتشم می‌زند: «من ده روز دیگه بر می گردم.»

□□□

امروز عاشورا است و دلم برای مدنی خیلی تنگ شده. می گویند امروز می آید اما هیچ کس باور نمی کند. تا اینکه بالاخره همه با چشم‌های خودشان او را می بینند که با یک پا و دو عصا کویر شلمچه را پشت سر می گذارد و خود را به سنگرهای خط مقدم می‌رساند. حتی اجازه نمی‌دهد که بر و بچه‌ها کمکش کنند...

شعبہ ہور
احمد کاوری

این سطور، حدیث صلابت و یادواره سیدعلیر ضا قوام، معاون گردان نوح، از لشکر ۲۱ امام رضا(ع) است. حدیثی که چنان عظیم و پرشکوه. که گاه به تخیل شبیه تر است تا واقعیت... و من، تنها برای کسانی می نگارم که به ایمان خویش، ایمان دارند!

شب است و سکوت هور. پارو را به آرامی بر سطح آب می کشم و قایق به نرمی پیش می رود. علیرضا بر سینه قایق، پشت به من ایستاده است و روبه رو را می نگرد. می دانم که ملتهب است و می دانم که در اندیشه اش چه می گذرد، چیزی که در اندیشه همه ما می گذشت، در اندیشه بچه های گردان نوح.

تک تک بچه‌ها دست داد و همان‌طور سر پا صدا زد:

- کی می‌آد؟

دو روز قبل از کربلای چهار بر گشته بودیم و حالا به دعوت علی‌رضا به شلمچه می‌رفتیم.

□□□

بادی که از مقابل می‌آید، خنک و بویناک بر چهره‌ام می‌نشیند. زمزمه‌های پراکنده‌ای به گوش می‌رسند. علی‌رضا سر بر می‌گرداند و نگاه من، که پیش از این بر این بوده است، در تاریکی، چشمهایش را جست‌وجو می‌کند. سرش را به اشاره تکان می‌دهد. قایق را به کنار می‌کشانم. به اول راه کار رسیده‌ایم.

- «من راه کار رو چک می‌کنم. زود می‌آم!»
و پا ز قایق بیرون می‌نهد و نرم و سبک به میان نی‌ها می‌لغزد.

□□□

با قطار که می‌آمدیم، توی یک کوپه بودیم. راه شبانه، فرصت خوبی بود برای کنکاش در شخصیتی که اکنون فرمانده ما بود. توابع، متانت، مهر و خوشخویی و خوشگویی: مجموع جاذبه‌هایی که هر کدام به تنهایی می‌توانستند شیفتگی و علاقه مرانسیبت به او باعث شوند. سرش را به شیشه چسبانده بود و دشت را می‌نگریست. من نیز، نگاهم به تاریک و روشن مهتابی دشت بود. بچه‌های دیگر به گفت‌وگو بودند. سرم را که گر داندم، نگاه علی‌رضا به سویم بود:

فردا، شب عملیات است. عملیات کربلای پنج. قلبم از تداعی فردا می‌لرزد. چیزی شوق‌انگیز و زیبا، در وجود احساس زده‌ام موج می‌گیرد و سیال‌گونه به ذهن می‌رسد. و تصویر فردا - که واقعی است

- از هم‌اکنون پیش چشم‌انم زنده می‌شود.
- سرت رو بدزد!

به فرمان علی‌رضا در کف قایق دراز می‌کشم. نیمی از صورتم به یکباره خیس و خنک می‌شود. در همان حال بوی هور و ساقه‌های سبزی را حس می‌کنم. نفسی عمیق می‌کشم. چشم‌هایم را برای یک لحظه می‌بندم و ناگهان از پشت پلک‌ها، شبیح یک روشنایی بر چشم‌انم می‌افتد. یک منور بالای سرمان می‌سوزد. چند لحظه بعد، قایق همچنان در سکوت هور پیش می‌رود. من به آرامی پارو می‌زنم و علی‌رضا ساکت به روبه‌رو خیره است.

□□□

آشنایی‌ام با علی‌رضا، بیست روز پیش از این بود، در مسجد جامع کاشمر.

بعد از عملیات کربلای چهار، با بچه‌ها به تحلیل عملیات نشستیم. علی‌رضا همان موقع وارد شد و بیشتر بچه‌ها که او را می‌شناختند پیرامونش را گرفتند. جوان بود و به قامت بلند. و هنوز گرد و خاک جبهه را بر لباس داشت. حتی از دور گتر شلوارش، می‌شد یک کف دست رمل جنوب درآورد. با

افتاده‌اند، به راه می‌افتم. به راه می‌افتم. حالا به راه کار رسیده‌ام و به آرامی نفس نفس می‌زنم. از موانع خورشیدی می‌گذرم و آنجا، کمی دورتر، سایه‌وار، علیرضا را نشسته می‌بینم که دوربین به چشم به روبرو می‌نگرد. تا چند قدمی اش جلو می‌روم و صدایم را خفه می‌کنم:

- علی...

با اشاره دست مرا می‌خواند. به یک خیز کنار او می‌رسم و گوشم را نزدیک دهانش می‌برم.

- من تا فر داشت می‌مونم. بچه‌ها از همین جا عمل کنن. برو! من هیچ حرفی نمی‌زنم. می‌دانم که هر کاری را به صلاح انجام می‌دهد. به سرعت برمی‌گردم.

از دیشب تا به امشب، جان به لبم رسیده است. بلندتر از دیگران، در راه کار، گام بر می‌دارم تا به او برسم.

- آها... آنجاست!

و علیرضا، همچنان سایه‌وار نشسته است. سرعت می‌گیرم و سراسیمه تا کنارش می‌دوم.

- علی آمدیم... علی!

و اما ناگهان می‌شکنم. دو پای علیرضا، از زانو قطع شده بود و دستانش، چون دو ستون محکم، نشسته‌اش داشته بودند. و آن انفجار، در کار ملکوتی ساختن او شده بود... آه، چه شبی دارد هور!

۱۳۶۹/۲/۲۰

- چه شبی دارد دشت!

- مهتانی.

- به چیز دیگه.

- خلوت

- دیگه؟

- سؤال هوش می‌پرسی؟

به خنده پاسخ می‌دهد:

- چه کنم دیگه، عاده!

و علیرضا معلم بود. در روستای حاجی آباد کاشمر.

□ □ □

سرمای شبانه هور بر لباس غواصی ام می‌خزد و افکارم را می‌برد. دستهایم را به هم می‌مالم و بر صورتم می‌کشم، در حالی که نگاهم، به انتظار، بر مسیر حرکت علیرضا خیره شده است. باد، لای نی‌ها می‌پیچد و تصویر وهم‌آلود آن‌ها نگرانم می‌سازد. می‌ایستم و به راه کار می‌نگرم. و ناگهان صدای کوتاه یک انفجار بر کف قایقم می‌نشاند. قلبم به طپش می‌افتد و بی‌طاقت، بر تمام وجودم می‌کوبد.

- نکند علیرضا...!؟

دلشوره و توهم جانم را به بازی می‌گیرند. و باز هم انتظار... آن صدای انفجار چه بود؟ اگر علیرضا زخمی شده باشد، چگونه او را بر گردانم؟ عملیات فردا چه می‌شود؟! برمی‌خیزم. پایم راز کف قایق بیرون می‌نهدم و در پاسخ سؤالاتی که به جانم

روی تخت دراز کشیده بودم و اخبار تلویزیون را تماشا می کردم. گوینده خبرها، ضمن تجلیل از رشادتهای رزمندگان، خبر آزادی جزایر بوارین را اعلام کرد. چهره همه بچه‌ها به یکباره غرق در شادی و صفا شد و یکی از مجروحین، در حالی که گویی قلبش مملو از غرور مقدسی شده بود فریاد کشید: «برای سلامتی رزمندگان اسلام صلوات...»

طنین خوش‌آهنگ صلوات فضای اتاق را پر کرد. در آن لحظه خیلی خوشحال بودم و آرزوی می کردم که دوباره سلامتی‌ام را به دست بیاورم و بتوانم به بچه‌های گردان ببینم. من در گردان می‌شدم که در جریان عملیات کربلای پنجم، بر اثر اصابت ترکش مجروح شده و از ناحیه روده‌ها صدمه دیدم.

پس از آن به این بیمارستان منتقل شدم و حالا چند روزی است که بستری شده‌ام. از یک طرف دوری از بچه‌ها و از طرف دیگر جراحی شدیدی، به سختی آرام می‌داد و با اینکه تا امروز، سه عمل حساس رویم انجام شده بود، باز هم یک عمل دیگر از من التماس دعا داشت.

در این حین جلال، یکی از دوستان با وفایم وارد اتاق شد. او بیک گردان مالک اشتر از لشکر ۲۷ حضرت رسول (ص) بود که به خاطر اصابت گلوله به صورت، بستری‌اش کرده بودند. بنده خدا، جوان زنده‌دلی بود و همیشه به بچه‌ها روحیه می‌داد. با دیدن او نیم خیز شدم و سلام کردم. جلال پیشانی‌ام را بوسید و گفت:

- سلام مخلص، حالت چگونه؟
گفتم: «ای، نفسی می‌کشیم! چه خبر!»

با مهربانی نگاهم کرد و گفت: یک خبر مهم برایت دارم. مژدگانی‌ام را بده تا بگویم.

گفتم: «باشه بابا، مژدگانی‌ات توی یخچاله، یک کمپوت گیلان بردار و خیر رو بگو.»

گفت: «یکی از بچه‌های گردان میثم‌روان آوردند. سمت رو که گفتم تو رو شناخت. بی‌رویی ویلچر بشین تا برمت پهلویش.»

در حالی که از خوشحالی سرمه‌ای از پانمی شناختم، با کمک جلال از تخت پایین آمدم و روی ویلچر نشستم. سرمه و لوله‌های دیگری به دست و شکمم وصل بود و نمی‌توانستم

راه بروم. وارد راهرو شدیم و چند لحظه بعد در اتاق دوازده بودیم. در یک نگاه سریع و با ولعی خاص، صورت‌های غبارگرفته مجروحین را که تازه رسیده بودند و رانداز کردم و ناگهان چشمانم از حرکت ایستاد. بله، خودش بود. مهدی بود. یکی از بچه‌های دسته ادوات گردان میثم که روی خمپاره شصت میلیمتری کار می‌کرد. انگار دنیا را به من داده بودند. با کمک جلال جلو رفتم. مهدی همین‌طور مرا نگاه می‌کرد، طوری که گویی باور نمی‌کرد من هنوز زنده باشم. در حالی که پایش می‌لنگید خودش را جلو کشید و یکدیگر را در آغوش گرفتیم و از خوشحالی زدییم زیر گریه. مهدی مدتی ساکت بود و مرتب صورت‌ها را می‌بوسید، بعد درآمد که: «باز هم که از دست عزرائیل در رفتی؟»

در اثر هیجان زیاد نفس نفس می‌زدم. گفتم: «چه کار کنم. بادمجان بم‌آفت نداره!» و بعد لیخندی روی لب‌های هر سه‌مان نقش بست. بعد از احوال‌پرسی، کنجکاوانه پرسیدیم: - راستی بچه‌ها چگونه؟ حاج حسین چگونه؟ حالش خوبه؟ مهدی سرش را پایین انداخت. انگار آب سردی بر او پاشیده باشند. چهره‌اش در هم رفت و ساکت ماند. به رفتار شک کردم. دوباره با التماس پرسیدیم:

- تو رو به خدا بگو چی شده؟ به مجروح بودنم نگاه نکن. باور کن طاقت می‌آرم. آگه خبری هست به من هم بگو...
با التماس من، سرش را بلند کرد. قطرات اشک روی

گونه‌هایش لغزید و به زمین ریخت. مردد بود. در حالی که اشک‌هایش را پاک می‌کرد گفت:

- باز هم از کاروان شهدا عقب ماندیم... تقی ز کای، بابایی، مجتبی برات و چند نفر دیگه از بچه‌های دسته ۳ گروهان نینوا پریشب شهید شدند. حاج حسین هم...

لبانش می‌لرزید و نمی‌توانست حرفش را تمام کند. دستش را فشردم و به تمنا در او خیره شدم که:

- مگه من و توتوی گردان از هم بیگانه بودیم. حرفی نمی‌موند که به هم نگییم. حالا چی شده؟ چرا راحت نمی‌کنی؟

مهدی با علامت سر حرف‌هایم را تأیید کرد و آهی کشید و گفت:

- حاج حسین هم به آرزوش رسید... حضرت زهرا (س)، او را به غلامی قبول کرد.

نمی‌توانستم باور کنم. یعنی معاونت گردان ما، حاج حسین مظلوم هم رفت؟! به یکباره حالم عوض شد و احساس کردم که اتاق دور سرم می‌چرخد... وقتی به خودم آمدم، متوجه شدم که جلال با کمک پرستاری مرا روی تخت می‌گذارد. بدنم می‌لرزید. با به یاد آوردن خاطره چند لحظه قبل، دوباره اشک‌هایم سرازیر شد. جلال که وضعیت مرا دید با ناراحتی گفت:

- روحیه‌ات رو از دست نده. می‌دونم چه آرزویی داری. ان‌شاءالله هر دو مون به آرزومون می‌رسیم.

نگاه ساکت و مهربان جلال به من دوخته شده بود. رویم را

برگرداندم و به عکس امام که به دیوار نصب شده بود خیره شدم و آرام آرام خود را به دست خاطرات گذشته سپردم: ... با پنجمین کاروان کر بلا اعزام شده بودیم. به پادگان دو کوهه که رسیدیم، ما را به حسینیه حاج همت پادگان بردند. هوای شهر یور ماه گرم و سوزان بود. همه بچه‌ها عرق می‌ریختند. فضای داخل حسینیه به قدری دم کرده بود که نفس در سینه حبس می‌شد. البته این مسائل برای من تازگی نداشت، چون دومین بار بود که به منطقه جنوب می‌آمدم. دفعه قبل پیک تعاون لشکر بودم و سعادت پیدا کردم که در عملیات آزادسازی شهر مهران - کر بلا ی یک - شرکت کنم.

چند ساعتی را در حسینیه، بدون هیچ برنامه خاصی گذراندم. بعضی از بچه‌ها با زیرپیراهن دراز کشیده بودند و چغیبه و دستمال خود را خیس کرده و روی صورتشان انداخته بودند تا برای چند دقیقه هم که شده از گرمای طاقت‌فرسای جنوب در امان باشند. از حسینیه بیرون آمدم و به طرف میدان صبح‌گاه رفتم تا به سوی محل قبلی‌ام بروم و خاطرات گذشته را زنده کنم. اتاق تعاون کنار مجتمع رزمندگان قرار داشت. بعد از دید و بازدید با بچه‌ها و صرف نهار، نماز را خواندم و دوباره به طرف حسینیه راه افتادم. نزدیک ساختمان حسینیه رسیده بودم که متوجه شدم از همه‌جا بچه‌ها خبری نیست. تعجب کردم. خود را سر یعاً به

از مکث کوتاهی سلام کرد و ما همگی جواب دادیم. سپس در حالی که برگه‌ای را بالا می‌آورد گفت:

- برادران، حتماً به اطلاع شما رسانده‌اند که باید در گردان میثم به اسلام خدمت کنید. بنده حقیر هم یکی از خدمتگزاران گردان هستم که اگر خدا قبول کند آمده‌ام تا در خدمت شما باشم. ضمن عرض خسته نباشید به شما و آرزوی صحت و سلامتی برای همگی تان، تقاضا دارم که سکوت را رعایت کنید تا اسامی برادران را بخوانم. و آنهایی که اسمشان خوانده می‌شود بلند شوند و با گفتن یک شهید به آن طرف بروند و منظم بنشینند... محمد اوسطی، رضا شعبانی، محمد حسن مبهوت، محمد حسین مبهوت...

او اسم من و بقیه بچه‌ها را نیز خواند و بعد از چند دقیقه تأمل، ضمن خوش آمدگویی مجدد، خود را این طور معرفی کرد: - برادران، این حقیر سرپا تقصیر «حسین طاهری» هستم که ان شاء الله در گردان میثم در خدمت شما خواهیم بود. فعلاً محل اقامت ما تکمیل نشده و تا آماده شدن آن، به طور موقت در موقعیت گردان سلمان خواهیم بود. حالا برادران وسایلمان را بردارند و با رعایت نظم، به ستون یک پشت سر من بیایند.

این اولین ملاقات ما با حاج حسین بود. او مثل خیلی‌ها مکه نرفته حاجی شده بود و این لقب به خاطر علاقه زیادی

آنجا رسانده و داخل شدم. تمام بچه‌ها در ستون‌های منظمی نشسته بودند و به روبه‌رو نگاه می‌کردند. با عجله پوتین‌هایم را درآوردم و در اولین صف نشستم. از بغل دستی‌ام پرسیدم: «برادر چی شده؟» گفت: «هیچی! از پرسنلی لشکر اومدن و دارن تقسیم‌بندی می‌کنن.»

نفس راحتی کشیدم و در انتظار ماندم. به تدریج از تعداد بچه‌ها کم می‌شد. تقریباً ۲۵۰ الی چهار صد نفر باقی مانده بود که در این هنگام، برادری که اسامی نیروها را می‌خواند گفت: «آنهایی که اسمهایشان خوانده نشده همگی جزو نیروهای گردان تازه تأسیس میثم خواهند بود. لطفاً همان جایی که نشسته‌اید باشید تا نماینده گردان بیاید و شما را به محل مورد نظر برود.» و از حسینیه خارج شد.

با رفتن او زمزمه‌ها شروع شد. هر کس با دیگری صحبت می‌کرد و چهره‌ها پر از علامت سؤال بود. از همان شخصی که کنارم بود پرسیدم: «ببخشید برادر، گردان میثم مال همین لشکره ۱۹؟» اما آن بنده خدا هم مثل من اطلاعی نداشت. چند دقیقه بعد، مردی خوش‌سیما وارد حسینیه شد و در حالی که با وقار خاصی راه می‌رفت، خود را به صف‌های جلوساند و ایستاد. قد بلندی داشت و هیكل چارشانه‌اش را یک دست لباس نظامی می‌پوشاند. با چشمان نافذش بچه‌ها را می‌نگریست و انگار از چهره‌اش نور می‌بارید. بچه‌ها ساکت شده بودند و تازه‌وارد را تماشا می‌کردند. پس

استراحت نکرده و کل گردان را در محل‌ها و سنگرهای تعیین شده مستقر کرد. او از همه بیشتر تلاش می‌کرد. یادم هست که یک بار آب و غذا به نیروها نرسید و در مضیقه شدیدی قرار گرفتیم. حاج حسین با اینکه بسیار خسته بود، شخصاً سوار یک توپوتا شد و به دنبال آذوقه رفت. هنوز آفتاب غروب نکرده بود که حاجی با چند دیگ غذا و مقدار زیادی نان از راه رسید و یک ماشین هم به دنبال او بود که منبع آب را با خود می‌آورد.

واقعاً هیچ‌کس به اندازه حاج حسین زحمت نمی‌کشید. او خیلی کم می‌خوابید و تا نیمه‌شب به سنگرهای چپه‌ها و کمین‌ها سرکشی می‌کرد و بعد از آنکه یکی دو ساعت استراحت می‌کرد، ساعت پنج یا شش صبح بیدار می‌شد و برادرانی را که به حمام احتیاج داشتند سوار می‌کرد و به عقب می‌برد و دوباره برمی‌گرداند. روزها به نگهبانی و شب‌ها به کمین می‌گذشت تا اینکه ایام محرم و عزاداری فرا رسید. روز عاشورا، در سنگرها به عزاداری و سینه‌زنی پرداختیم و در آن هوای گرم و سوزان بعضی از چپه‌ها روزه گرفتند و آب ننوشتند تا به یاد امام حسین (ع) و تشنگی ایشان باشند. بعد از چند روز جای خود را به گردان دیگری داده و به پادگان دو کوهه باز گشتیم.

با تلاش فراوان برادران خدمات لشکر، ساختمان گردان درست شده بود و ما پس از بازگشت، به جای جدید منتقل

بود که چپه‌ها نسبت به او پیدا کرده بودند. اخلاق حاج حسین خیلی خوب بود و طوری برخورد می‌کرد که همه شیفته‌اش می‌شدند. آن قدر در دل چپه‌ها نفوذ کرده بود که اگر سخت‌ترین و طاقت‌فرساترین کارها را هم می‌گفت، همه، بدون چون و چرا انجام می‌دادند. او معاونت گردان را به عهده داشت.

بعد از چند روز که در پادگان بودیم، یک روز حاج حسین و حاج ابوالفضل کاظمی - فرمانده گردان - به مراسم صبح‌گاه آمدند. البته حاج کاظمی به دلیل مجروح بودن نمی‌توانست هر روز در مراسم صبح‌گاه شرکت کند و به قول خودش، قبل از عملیات او فرمانده بود و هنگام عملیات، حاج حسین پس از تلاوت قرآن و نیایش، حاج ابوالفضل پشت تریبون رفت و با ذکر مقدماتی گفت:

- برادران، خبر خوشی برای شما دارم. شب قبل که در جلسه فرماندهان بودیم اطلاع پیدا کردیم که گردان ما قرار است به مأموریت پدافندی منطقه مهران برود.

صدای تکبیر و صلوات چپه‌ها بلند شد. حاج ابوالفضل در ادامه صحبت‌هایش از چپه‌ها خواست که آماده باشند تا دوز روز دیگر به منطقه مهران عزیمت کنند. در آن دوز روز وسایلمان را به تعاون لشکر تحویل دادیم و بلاخره انتظار به سر رسید و راهی منطقه شدیم.

در این مأموریت بود که حاج حسین را شناختیم. او تا صبح

اشک در چشمانش حلقه می‌زد. هر وقت، برادرِ مداح، رضا پوراحمد، در مدح حضرت فاطمه(س) نوحه می‌خواند، حاجی از خود بی‌خود می‌شد و روحتش پرواز می‌کرد و جاننش در ناله و اشک می‌سوخت. او به حضرت امام قدس سره - نیز خیلی علاقه داشت و عشق می‌ورزید و در عزاداری‌ها و مجالس دعا، کرا را از بچه‌ها می‌خواست که ستاره فروزان جماران را بیشتر دعا کنند.

یکی از خصوصیات اخلاقی حاج حسین، تواضع بود. فروتنی او به قدری بود که گاه جارو به دست می‌گرفت و اتاق‌ها را جارو می‌زد. اگر ظرف کثیفی در جایی افتاده بود فوراً آن را می‌شست و به تدارکات تحویل می‌داد. او برای تمام بچه‌ها سر مشقی نمونه بود و همه دوستش داشتند. حتی در نمازهای جماعت نیز همیشه در صف آخر می‌ایستاد و هیچ وقت خود را برتر از دیگران نمی‌دانست.

برای گذراندن دوره آموزش در اردوگاه کرخه چادر زده بودیم و حاج حسین نیز همراه ما بود. یک شب با صدای انفجار مهیبی از خواب پریدیم. سراسیمه خود را به بیرون چادر رساندم تا ببینم چه خبر است. شلیک گلوله‌ها و غرش انفجارها یک لحظه قطع نمی‌شد. چون پوتینهایم را پیدا نکردم، پای برهنه، برای یافتن سرپناه شروع به دویدن کردم. حاج حسین را دیدم که مشغول هدایت بچه‌هاست. با عجله به طرف او دویدم و فریاد زدم: «حاجی کجا برم؟»

شدیم. طبق معمول چند روزی را به مرخصی رفتیم و پس از آن باز هم آموزش‌های مختلف شروع شد. علاوه بر چند برادر دیگر، حاج حسین هم به بچه‌ها آموزش می‌داد. بعدها فهمیدیم که او، در یادگان امام حسین(ع) مسئول کل آموزش تاکتیک‌ها بوده و به قول بچه‌ها جانشین شهید میشم بود - شهید میشم به خاطر سخت‌گیری‌ها و مهر بانیهایش، شهرت خاصی در بین بچه‌ها داشت.

حاج حسین، گاهی آن قدر ما را می‌دواند که همگی از نفس می‌افتادیم و تازه بعد از آن می‌بایست سینه‌خیز می‌رفتیم و غلت می‌زدیم. البته او همه این کارها را همراه ما و حتی زودتر از ما انجام می‌داد. اگر ما را پابرنه می‌کرد تا روی سنگ‌ها و خارها بدویم، خودش زودتر از بقیه پوتین‌ها را در می‌آورد و گاهی که احياناً اشتباهی از کسی سر می‌زد و تنبیه می‌شد، خود او نیز پا به پای شخص خاطی تنبیهات را انجام می‌داد. این گونه رفتارها صمیمیت خاصی بین او و بچه‌ها ایجاد کرده بود. اسم تک ما را می‌دانست و با همه دوست و همدم شده بود. در جای خودش با بچه‌ها شوخی می‌کرد و خلاصه خیلی مهربان بود. در مسابقات فوتبال و تنیس و دو مثل بقیه شرکت می‌کرد و در موقع لزوم هم بسیار جدی و متین بود.

حاج حسین ارادت خاصی به حضرت زهرا(س) داشت و خود را غلام خانم می‌دانست. تا اسم آن حضرت را می‌شنید

اما انگار که پاهای حاجی از فولاد بود. اصلاً خم به ابرو نمی‌آورد و پایه‌پای ما حرکت می‌کرد. بعد از طی مسافتی، به محوطه گردان برگشتیم و خسته و کوفته و لنگ لنگان به چادرها رفتیم تا استراحت کنیم. در دلم هیچ احساس بدی نسبت به حاج حسین نداشتم بلکه بیشتر از بی‌نظمی خودم عصبانی بودم.

فردای آن شب، در صبح‌گاه حاج حسین را دیدیم که مدام عطسه می‌کند. از برادر دهقان که مسئول دسته بود علت را پرسیدم. خندید و گفت: «دیشب بر اثر موج انفجار، چادر فرماندهان متلاشی شده و آن‌ها در سرما بیرون، تا صبح با یک پتو خوابیده‌اند!» هم خنده‌ام گرفته بود و هم شرم‌منده بودم. خنده از بدشاشنی آن‌ها و شرم‌منده از اینکه فرماندهان ما بیشتر از خود ما رنج می‌کشیدند.

روزها به دنبال هم می‌گذشت و ما برآمدگی جسمی و روحی خود اضافه می‌کردیم. دیگر همه بچه‌های گردان یکدیگر را می‌شناختند و با گذشت زمان صمیمیت و دوستی نیز بیشتر می‌شد. حاجی با یگان، هر روز بین چندین نفر صیغه برادری می‌خواند. خیلی از بچه‌ها بودند که از فرط علاقه ما موریت خود را تمديد می‌کردند و در گردان می‌ماندند.

اواخر آذرماه بود که شایعه انجام عملیاتی بر سر زبان‌ها افتاد، تا اینکه در یکی از صبح‌گاهها، حاج حسین خبر موثق عملیات را به بچه‌ها رساند و از همه خواست تا برای

گفت: «بدو برو میدون صبح‌گاه...!» وقتی به آنجا رسیدم بچه‌ها جمع بودند. ناگهان سر و صداها قطع شد. شب ترسناکی بود. چند لحظه بعد، حاج حسین آمد و گفت: «برادران خسته نباشید.» هیچ‌کس جوابی نداد، چرا که می‌دانستیم نباید در شب حرف بزنیم. حاجی در حالی که لبخند می‌زد گفت:

- از اینکه مزاحم شدیم می‌بخشید، اما می‌خواستیم آمادگی شما رو امتحان کنیم. حالا برادرانی که تجهیزات و یا چیزی کم و کسری دارند بیایند بیرون و آن طرف بایستند.

من و چند نفر دیگر بیرون آمدیم. حاجی بقیه بچه‌ها را مرخص کرد و بعد به سراغ ما آمد. همگی سرها را پایین انداختیم. نور مهتاب زمین را روشن کرده بود. حاج حسین ناگهانی به ما انداخت و گفت: «برادران، من که گفته بودم باید همیشه آماده باشید. اینجا منطقه امنیه، اما جلوتر دیگه از این خبرها نیست. حالا من باشما که بی‌نظم هستید چه کار کنم؟»

هیچ کدام از ما چیزی نگفتیم. حاج حسین خم شد و پوتین‌های خودش را درآورد. منظور او را فهمیدیم و بچه‌ها هم پوتین‌ها را درآوردند. من هم که از اول پابره‌نه بودم. حاجی، همه را به ستون یک کرد و دستور حرکت داد و خودش نیز همراه ما به راه افتاد. خارها و سنگ‌ریزه‌ها در پایمان فرو می‌رفتند و راه رفتن را مشکل می‌ساختند.

رفتن به خط دوم آماده شوند. البته سپاه محمد(ص) هم آمده بود و گردان ما که نفراتی را کم داشت از لحاظ تعداد نیرو تکمیل شد.

هنوز شب نشده بود که چادرها را جمع کردیم و بلافاصله با اتوبوس راهی منطقه شدیم. نزدیکی های صبح به مقصد رسیدیم و ما را در منطقه بهمنشیر پیاده کردند. هوا بارانی بود و به سختی می توانستیم راه برویم. حاج حسین را دیدم که باز هم در جنب و جوش بود و بالباس ها و سر و روی گلی، در انتقال چادرها و وسایل به بچه ها کمک می کرد. عرق از پیشانی اش سرازیر بود اما خستگی اش را به زبان نمی آورد. شب بعد «کالک» عملیات را آوردند و از روی آن توضیحات لازم را دادند. همان شب جیره غذایی و جنگی مان را گرفتیم و تا صبح که موقع عزیمت بود دقیقه شماری کردیم. عملیات از شب قبل شروع شده بود، با نام کر بلا ی چهار و رمز مقدس یا رسول الله(ص).

صبح فردا، حاج حسین با چهره ای ناراحت و در هم پیش بچه ها آمد. همگی متعجب شدیم و دلیل ناراحتی اش را پرسیدیم. ابتدا کمی مکث کرد و بعد گفت: «بنا به دلایلی عملیات دیگر انجام نمی شود و ما باید به عقب برگردیم!» هنگام بازگشت به کرخه، همه ناراحت بودند و افسردگی در چهره های بچه ها کاملاً آشکار بود.

پس از چند روز، در صبح گاه مشترکی که در لشکر برگزار

شد، حاج آقا کوثری - فرمانده لشکر - در صحبت ها ایشان از بچه ها عذرخواهی کردند و قول دادند که در عملیات بعدی شرکت کنیم.

چند روزی گذشت تا اینکه روز جمعه مارش عملیات پیروزمندان کر بلا ی پنج از رادیو شنیده شد و همه بچه ها به وجد آمدند. از چادرها صدای صلوات و تکبیر بلند بود و هر کس چیزی می گفت. همان روز، حاج حسین بچه ها را در زمین صبح گاه جمع کرد و از همه خواست که سریعاً آماده شوند. بچه ها اشک شوق می ریختند و از خوشحالی در پوست نمی گنجیدند. بلافاصله وسایل را جمع کرده و با اتوبوس ها به طرف کارون حرکت کردیم. شب را تا صبح، در کنار رود کارون مشغول برپا کردن چادرها و آزمایش وسایل و تجهیزات بودیم. بعد از مدتی استراحت، تقریباً نزدیک غروب، همگی در محوطه ای جمع شدیم. ساعات قبل از عملیات بود. انگار از چهره ها نور می بارید. بعضی ها اشک می ریختند. بعضی دیگر دست در گردن هم انداخته و حلالیت می طلبیدند. عده ای مشغول مناجات بودند و غرق در ناله و اشک. بچه ها شور و حال دیگری داشتند. با آمدن حاج حسین صدای صلوات بلند شد. حاجی رو به بچه ها کرد و گفت:

- بسم الله الرحمن الرحیم. سلام علیکم. برادران خسته نباشید. بله، بالاخره لحظه عملیات رسیده و باید برای نابود کردن دشمن زبون به جلو برویم. اما قبل از رفتن

به سه راهی شهادت که رسیدیم پشت خاکریزها مستقر شدیم. دلم شور می‌زد. در این مدت هنوز حاجی به ما سر نزده بود. با خودم می‌گفتم شاید در جایی دیگر مشغول کمک کردن به بچه‌هاست. چند روز از عملیات به همین منوال گذشت و حاج حسین هنوز پیش ما نیامده بود، تا اینکه در روز چهارم مجروح شدم و مرا به عقب منتقل کردند... به خودم آمدم. نزدیک صبح بود. نماز را که خواندم با کمک جلال به اتاق مهدی رفتم. مهدی تازه نمازش را تمام کرده بود و زیارت عاشورا می‌خواند. مرا که دید جلو آمد و پیشانی‌ام را بوسید و حال مرا جویا شد گفتم: «مهدی، تو را به خدا من خیلی بی‌تایم، بگو حاج حسین چطور شهید شد؟» مهدی که اصرار مرا دید گفت: «فردای آن روز که به منطقه رسیدیم، حاجی و چند نفر دیگر در سه راهی شهادت مشغول هدایت بچه‌ها شدند. ساغری را که می‌شناسی؟»

گفتم: «آره، همان که در گروهان بقیع بود.»
گفت: «آره! او سه روز قبل از عملیات به حاج حسین گفته بود که حاجی، من و شما در یک جا و یک روز به شهادت می‌رسیم. همان طور هم شد. ساغری با اصابت ترکش شهید شد و بعد از لحظاتی حاج حسین هم بر اثر اصابت ترکش به آرزویش رسید. حاج ابوالفضل بلافاصله جنازه او را به عقب فرستاد و برای اینکه روحیه بچه‌ها تضعیف نشود به ما که شاهد صحنه بودیم سفارش کرد که به کسی چیزی

می‌خواستیم چند نکته را یادآوری کنم. برادران، ما باید بدوینیم که به خاطر چی به منطقه اومدیم و به دنبال چه هدفی در این جهاد شرکت کردیم. باید بدوینیم که دشمنان ما چه کسانی هستند. دشمنان ما همانهایی‌اند که هزار و چهار صد سال پیش، بی‌بی دو عالم، حضرت زهرا(س) را در کوچه‌های مدینه سیلی زدند، پهلویش را شکستند و بازویش را کبود کردند. همانهایی‌اند که حسین‌اش(ع) را شهید کردند و ریسمان بر بدن مولا انداختند... می‌رویم دهیم به عدو جواب سیلی زهرا(س) را...
چشم‌های حاج حسین غرق اشک شده بود. بچه‌ها ناله می‌کردند و اشک می‌ریختند. حاجی از شدت گریه دیگر قادر به ادامه صحبت نشد و پس از او، برادر رضا پوراحمد روضه حضرت زهرا(س) را خواند و همگی به آن حضرت متوسل شدیم و از ایشان خواستیم در این عملیات ما را یاری دهد. رمز عملیات هم با نام مقدس یا زهرا(س) بود.

دیگر آماده رفتن شده بودیم. ما را سوار ماشین‌ها کردند و وقتی به خط رسیدیم حمله را شروع کردیم و یا زهراگویان به قلب دشمن زدیم. لحظات سرنوشت‌سازی بود. همه‌ها فریاد تکبیرها با صفیر گلوله و غرش خمپاره‌ها در هم آمیخته بود. خاک جبهه بوی ملکوت می‌داد. دیگر از خود بی‌خود شده بودیم و زیر لب حرف حاج حسین را زمزمه می‌کردیم: می‌رویم تا انتقام سیلی زهرا(س) بگیریم...
فرمانده‌س ۴۶ ■

فستیوال انفجار و گلوله
علی اکبر خاوری نژاد

نگوییم. من آنجا بودم و جنازه حاجی را دیدم. انگار به خواب شیرینی رفته بود. خوشا به حالش!»
بعد از آنکه از بیمارستان مرخص شدم، پرسش کنان محل دفن حاج حسین را پیدا کردم. او را در قطعه ۲۷ گلزار شهداء بهشت زهرا (س) دفن کرده بودند. روزی به حضورش شتافتم. بله، به حضورش، چرا که او هنوز حضور داشت. هنوز و هنوز هم. و لحظاتی را به یاد خاطرات گذشته در سوگش گریستم.

بهار ۱۳۶۹

هواگرگ و میش بود و کم کم رو به روشنی می‌رفت. از آسایشگاه بیرون آمدیم. سرمای بهمن ماه تن را مورمور می‌کرد و کرختی و خواب‌آلودگی را از جان می‌شست، با این حال هنوز خسته بودیم و هیچ‌کدام حوصله کنجکاوی و گشت و گذار در گوشه و کنار محل جدید خدمت رانداشتیم. عصر دیروز، بعد از شانزده ساعت چشم‌دوختن به جاده‌ها و ماندن در برزخ بیداری و خواب، ما را با یک اتوبوس زهوار دررفته، به گردان هواپرد ژاندارمری ونک رساندند. دوره آموزش ما تمام شده بود و حالا برای ادامه خدمت به این گردان آمده بودیم. چیزی که در اولین لحظات جلب‌نظر می‌کرد آذین‌بندی زیبای ساختمان اداری گردان بود به مناسبت ایام مبارک فجر.

چنین فرمانده‌ای به خود می‌بالیدند و بدون اینکه از سلسله مراتب ارتش بیمی داشته باشند، خالصانه و از جان و دل دستور اتش را انجام می‌دادند. و این، تنها به دلیل صمیمیت و یکرنگی او با افراد زیر دستش بود.

چند ماه از ورود ما به پادگان می‌گذشت و در طول این مدت، هر روز چیزهای تازه‌تری می‌آموختیم. یک روز خبری راجع به مأموریت جدید کردستان در بین بچه‌ها شایع شد. بعضی‌ها باور نکردند و بعضی دیگر با توجه به رفت‌وآمدهای غیر معمول اخیر اطمینان داشتند که مسئله جدی است و کاملاً حقیقت دارد. بعد از مدتی موضوع مأموریت جدید رسماً ابلاغ گردید و دفتر گروهان اعلام کرد که آماده ثبت نام داوطلبین است. چند روز راجع به این موضوع فکر کردم و بالاخره نتیجه این شد که با تصمیمی قاطع خود را به دفتر گروهان معرفی کنم. خوشبختانه با اعزام من موافقت شد و بعد از چند روز مرخصی و خدا حافظی از خانواده، مجدداً به گردان برگشتم.

بعد از ظهر یکی از روزها (دوشنبه) بود که ما را به اسلحه، مهمات، کیسه خواب، جیره و وسایل دیگر مجهز کردند و در میان بدرقه گرم و نگاه‌های پر شور و ملتهب بچه‌های گردان، راهی منطقه شدیم. هنوز آفتاب صبح فردا طلوع نکرده بود که به سنندج رسیدیم. در آنجا، پس از سخنرانی جناب سرهنگ «بهرامیان» و توجیه و تشریح موقعیت استراتژیک حوزه عملیاتی و خصوصاً اهمیت آن جهت

با روشن شدن هوا، به تدریج پرسنل کادر وارد می‌شدند و ما که با محیط نظامی، خصوصاً محل خدمت تکاوران ناآشنا بودیم دیدن آن همه ابهت و وقار و آن هیکل‌های تراشیده و عضلانی و فرم خاص لباس‌ها بر ایمان بسیار جالب و تحسین‌برانگیز بود. تازه ما را به خط کرده بودند که فریاد: ایست! خبر دار! پیش فنگ! گروهان نگهبان، نگاه همه را به طرف در آجودانی چرخاند. یک جیب جنگی مقابل در توقف کرده بود و سروانی از آن پیاده شده و به سمت ما می‌آمد. قامتی در حدود دو متر داشت، با صورتی بشاش و موقر و چشم‌ها و ابروانی مشکمی و سیلیکی متناسب و پر پشت. یک عینک آفتابی به چشم زده بود و لباسی پلنگی با زمینه سبزه به تن داشت، به اضافه یک دستمال گردن از جنس چتر یا تور استتار. بچه‌های اختیار به او خیره شده بودند. این کنجکاو و بهت به حدی بود که بعد از چند روز ماندن در پادگان و اخت شدن با حال و هوای جدید، تمام فکر و ذکر ما مشغول تحقیق درباره هویت این شخص شد. نام او سروان «محمودیان» بود و می‌گفتند که بچه‌مازندران است و از تکاوران ورزیده نیروی دریایی، که بنا به دلایلی به هوابرد ژاندارمری منتقل شده بود. از نظر ورزیدگی و آشنایی با علوم و فنون نظامی همین بس که تمامی فرماندهان رده بالا روی او حساب می‌کردند و بارها، در عملیات‌های گوناگون رشادت و تدبیرش را محک زده بودند. بچه‌ها از داشتن

محدود گردید و ارتباط آن‌ها با بیش از شانزده روستا در موقعیت ناهنجاری قرار گرفت. نیروهای ضد انقلاب از ما دل‌پری پیدا کرده بودند و حساسیت فراوانی به استقرار و کنترل ما نشان می‌دادند. برای نمونه یک شب نبود که ما با گروه‌های مختلف درگیر نباشیم و این درگیری‌ها هر شب از ساعت ۹ تا نزدیک اذان صبح به طور نامنظم ادامه داشت. سروان محمودیان در این موقعیت‌های خطرناک دائماً در تب و تاب و تلاش بود و اگر ما شبی دو یا سه ساعت نگهبانی می‌دادیم، با چشم خود شاهد بودیم که جناب سروان تمام طول شب را بیدار است. بی‌هیچ اغراقی می‌گویم که شاید در طول شبانه‌روز تنها سه - چهار ساعت، آن هم بعد از طلوع آفتاب می‌خوابید. دیگر وضع به گونه‌ای شده بود که اگر احیاناً یک شب میهمانان شوم سر نمی‌رسیدند، پکر می‌شدیم و حال و حوصله‌مان از سکوت شبانه سر می‌رفت و در خلسه انتظار شب را به صبح می‌رساندیم.

و اما آن شبی که خمیره خاطر از من است؛ حدوداً اواسط فروردین سال ۶۱ بود. شام را خورده بودیم و هر کس مشغول کاری بود. جواد مثل همیشه شوخی می‌کرد و می‌خندید. فرزند آخرین پُک را به سیگارش زد و آن را در زیر سیگاری ساخته شده از پوکه‌های فشنگ له کرد. من در حال مرور دفترچه خاطراتم بودم، در حالی که هر برگ آن بخشی از گذشته را برابم تداعی می‌کرد. تنها برای اینکه

امنیت منطقه به محل اصلی مأموریت، یعنی نوسود اعزام شدیم. خبر ورود چتر بازان هوابرد ژاندارمری به خصوص سروان محمودیان، وحشت زیادی در دل دشمن به وجود آورده بود. آن‌طور که می‌گفتند، قبل از این نیز چندین بار سروان محمودیان به منطقه اعزام شده و هر بار ضربه سنگینی به دشمن وارد آورده بود.

تقریباً بقیه روز را مشغول تخلیه و جابه‌جایی وسایل بودیم و در طول این مدت سروان محمودیان را می‌دیدم که پابه‌پای ما کار می‌کرد و در کمک به بچه‌ها و پیشبرد کارها جدیت به خرج می‌داد. نفرات تقسیم‌بندی شدند و سنگرها نیز مشخص شد و من به اتفاق «فرزاد»، «یونس»، «جواد» و گروهبان دوم «بزمی» در یک سنگر جای گرفتیم. تپه‌ای که ما در آن مستقر شدیم به تمامی راه‌ها و روستاهای استراتژیک نوسود و محل‌های رفت و آمد و تهیه و توزیع آذوقه و کلاً ارتباط عناصر ضد انقلاب مشرف بود و مأموریت گروه ما تأمین و کنترل جاده‌ها و جلوگیری از ارتباط ضدانقلابیون با روستاهای اطراف بود.

فکر می‌کنم که ذکر تمامی جزئیات ضرورتی نداشته باشد و به همین دلیل، ادامه خاطراتم را تا شبی که حادثه اصلی به وقوع پیوست به طور خلاصه بیان می‌کنم. بعد از استقرار ما در نوسود و دقیقاً به خاطر همین استقرار، بیش از شصت درصد از رفت و آمدها و تدارکات دشمن قطع و یا بسیار

آمد و با احتیاط خود را به من رساند. هنوز خار و خاشاک محل انفجار در حال سوختن بود و بخشی از تپه را روشن می کرد. بلافاصله وضعیت مخصوص اعلام شد و جناب سروان افراد را جمع کرد و گفت: «بچه ها، همون مهمونایی که می گفتم به زودی میان، اینا هستن. مطمئن باشین تار و مار شون می کنیم و اصلاً انتظار ندارم که از بر و بچه های شجاعم ضعف و سستی بینم. اینارو ببخودی بزرگ کردن و الا هیچی نیستن.»

پس از این صحبت ها، سروان محمودیان بی درنگ افراد را به چند گروه تقسیم کرد و طولی نکشید که فستیوال انفجار و گلوله شروع شد. گلوله های قناسه مثل زنبورهایی سمج مدام وزوز می کردند و صفر کشان از بالای سرمان می گذشتند. بنا به تخمین سروان محمودیان تعداد افراد دشمن به حدود دویست نفر می رسید در حالی که کل نفرات مستقر در تپه نوسود پنجاه نفر بودند. این مسئله بسیار عجیب بود چرا که دشمن معمولاً با گروه های زیر ده نفر به ما حمله می کرد و این تفاوت نفرات ثابت می کرد که آن ها تا چه حد برای محل استقرار ما اهمیت قائلند و موقعیت تپه نوسود تا چه اندازه حساس است.

حدود یک ساعت از شروع درگیری می گذشت و آتش از هر طرف می بارید. چند نفر از بچه ها زخمی شده بودند، اما خوشبختانه هنوز شهید نداشتیم. سروان محمودیان

صدایی در گوشمان باشد، رادیو نیز روشن بود و بی وقفه می خواند. ساعت از نه گذشته بود. جواد رو به من کرد و با لحنی طنزآمیز گفت:

- هی اکبر... چرت نبره! بچه مردم رو گذاشتی سر کار، مثل اینکه یادت رفته پست رو از یونس تحویل بگیرم.

ناگهان از جا پریدم و در فاصله چند ثانیه لباس پوشیده و اورکت به دست، خود را به سنگر نگهبانی رساندم. یونس با دقت تمام مشغول پاییدن اطراف بود و با توجه به توضیحات سروان محمودیان، مبنی بر احتمال درگیری سخت و قریب الوقوع، شناسی مین تلویزیونی را نیز در دسترس خود گذاشته بود. بعد از گفتن «خسته نباشی» و عذر خواهی از تأخیر چند دقیقه ای، اسلحه و خشاب را تحویل گرفتم و روی کیسه ای که از خاک پر شده بود و به عنوان صدلی از آن استفاده می کردیم نشستیم. تپه ای که روی آن مستقر بودیم تقریباً شبیه کله قند بود و توسط هفت سنگر نگهبانی از محیط اطراف آن محافظت می شد. در حالی که با دقت و کمی وسواس دوروبر را می پاییدم ناگهان نوری خیره کننده که تشعشع آن تقریباً به رنگ بنفش مایل به قرمز بود در پایین سنگر مجاور پخش شد و همه جا را روشن کرد. اولین بار بود که انفجار آربی جی را از چنین فاصله ای می دیدم. صدای آن به قدری شدید بود که نزدیک بود شنوایی ام را از دست بدهم. سروان محمودیان سر اسیمه از سنگر خود بیرون

کمین کرده‌اند در حال حاضر هیچ کاری از دستشان ساخته نیست. با اینکه سروان محمودیان می‌دانست که بی سیم کنترل می‌شود و عناصر خودفروخته در حال استراق سمع هستند، باین حال دست به اقدام عجیبی زد و اعلام کرد که از کل نیروها فقط هشت سرباز زخمی باقی مانده و خود نیز مجروح شده است و اگر دشمن هجوم بیاورد پایگاه از دست می‌رود. از پادگان جواب دادند که تا صبح منتظر بمانید، حتما نیرو اعزام خواهد شد. سروان محمودیان با فریادی خشم‌آلود گفت که غذا در شرف اتمام است (مهمات) و باین عده کم نمی‌توان تا صبح منتظر ماند و بعد با خشم، ارتباط را قطع کرد. با توجه به اینکه مکالمات از طریق دفتر رمز انجام می‌شد، شک و شبهه‌ای در دل دشمن ایجاد شد که نکند این مسئله واقعا صحت داشته باشد.

در این لحظه سروان محمودیان، تیرباران را از تیربارچی گرفت و در جایی که خود در نظر داشت مستقر کرد و به سرگروهان پایگاه هم دستور داد که به عنوان کمکی نزد او بمانند. سرگروهان بی‌درنگ در کنار او دراز کشید، سروان محمودیان به تمام نیروهای خودی اعلام کرد که تا من شلیک نکنم، هیچ کس حق استفاده از سلاح را ندارد و اگر تخلف یا اشتباهی ببینم به شدیدترین وجه پاسخ خواهم گفت. وقتی که دشمن متوجه شد ما هیچ عکس‌العملی در مقابل آتش آن‌ها نشان نمی‌دهیم به طور موقت از تیراندازی

مثل باد مدام در حرکت بود و دستوراتی می‌داد. تیراندازی دشمن هر لحظه شدیدتر می‌شد و به اوج می‌رسید. دیگر یقین پیدا کرده بودیم که کارمان تمام است. در این لحظه اولین شهید را نیز تقدیم کردیم و به تعداد زخمی‌ها هم کماکان افزوده می‌شد. سروان محمودیان همچنان روحیه می‌داد و حتی یک لحظه لبخند از لبانش محو نمی‌شد. این موضوع برای ما بسیار عجیب بود. او سر به سر بچه‌ها می‌گذاشت و همراه با نشاط و خوش خلقی غیر قابل باوری بر اجرای کامل دستوراتش تأکید می‌کرد و می‌گفت:

- بچه‌ها مطمئن باشین که آگه همه دستورات رو مو به مو اجرا کنید با سرفرازی، تا فراداعش کیف دشمن راز محوطه پاک می‌کنیم.

تقریباً دو ساعت از درگیری می‌گذشت که فرمانده دستور داد با توجه به محدودیت ذخیره مهمات، نهایت دقت و صرفه‌جویی را در تیراندازی داشته باشیم. خود او نیز با کلاشینکفی که از طرف ژاندارمری، به عنوان تقدیر از شجاعت‌ها و رشادتهایش به او هدیه کرده بودند به صورت تک تیر شلیک می‌کرد. مدتی به همین منوال سپری شد تا اینکه سروان محمودیان بی‌سیم‌چی را نزد خود خواند و توسط بی‌سیم از پادگان تقاضای نیروی کمکی و تازه نفس کرد. از سوی پادگان جواب آمد که چون شب است و تأمین در جاده‌ها نیست و عناصر ضد انقلاب در تمامی شاهرها

دست برداشت و ناگهان سکوت بر محیط حاکم شد. سکوتی آن چنان عمیق و سنگین که حتی ضعیف‌ترین صداها به شکل محسوسی شنیده می‌شد. چشم‌ها با نگرانی اطراف را می‌پایند و گوش‌ها در انتظار شنیدن صدایی بودند و انگشت‌ها نیز ماشه‌ها را لمس می‌کردند. تقریباً ساعت دوازده نیمه شب بود. سروان محمودیان با اشاره به بچه‌ها فهمانید که به زودی انتظارها به پایان می‌رسد. حدود یک ربع ساعت با همین وضع گذشت تا اینکه ناگهان صدای خِش خِش ضعیفی به گوش رسید. مزدوران، تحرک و جابه‌جایی را شروع کرده بودند و چیزی نگذشت که شبخ شومشان از دور نمایان شد. سروان محمودیان تقریباً درست حدس زده بود، چرا که عده آنان به چیزی بیش از ۱۵۰ نفر می‌رسید. ایشان به سرگروهبان تأکید کردند تا به تک‌تک بچه‌ها تفهیم کند که دست و پای خود را گم نکنند، به او اعتماد داشته باشند و هر اسی به دل راه ندهند و چنان‌که تا اعلام آتش ساکت بمانند یقیناً جان سالم به در خواهند برد. در این حال، افراد دشمن به قصد عبور از گذرگاهی که مشرف بر جاده فرعی مال رو مقابل بود، آهسته آهسته پیش می‌آمدند.

و جب به جب پایگاه ما، پیش از این توسط سروان محمودیان شناسایی و حتی گراگذاری شده بود و او از تمامی گذرگاه‌های مورد استفاده احتمالی دشمن، نقاط

ضعف و راه‌های نفوذی پایگاه اطلاع کامل داشت. به همین دلیل، ایشان تیربار را دقیقاً مشرف بر همان گذرگاه مستقر کرده بودند. ما در دل، هوش و درایت و دانش نظامی او را تحسین می‌کردیم و هر لحظه بیشتر به اجرای دستورات او ایمان می‌آوریم.

دیگر دشمن به نزدیکی گذرگاه، یعنی به پنجاه شصت متری ما رسیده بود. قلبهایمان به شدت می‌تپید و همچنان در انتظار فرمان آتش، از آن همه درنگ و تأخیر متعجب بودیم. در حالی که ما نگران عاقبت کار بودیم، سروان محمودیان خونسرد و مطمئن تیربار را در دست می‌فشرد و با دقت به گذرگاه خیره شده بود. دیگر افراد دشمن به وضوح دیده می‌شدند. آن‌ها را می‌دیدیم که به شکل سینه‌خیز جلو می‌آیند و بعد از کمی مکث و تأمل در یک نقطه امن، دوباره پیشروی می‌کنند. آن‌ها با اینکه تقریباً یقین داشتند که نیروهایمان از بین رفته‌اند باز هم محتاطانه عمل می‌کردند. مدتی نگذشت که اکثرشان در دل گذرگاه جای گرفتند. حدود بیست متر با هم فاصله داشتیم.

دلهره عاقبت کار، ما را به خود مشغول کرده بود که ناگهان غرش تیربار سروان محمودیان سکوت را شکست. هم‌زمان با شلیک او، ما نیز اقدام به تیراندازی کردیم. تیربار یک دم از تک و تانمی ایستاد و مثل داسی که علف‌های هرز را درو کند، افراد دشمن را یکی پس از دیگری نقش بر زمین می‌کرد. سر

می گیرم، ناگفته پیداست که این خط و نشان ها حاکی از سنگینی شکست دشمن بود. بالاخره مأموریت به پایان رسید و بعد از تحویل پایگاه و سفارشات اکید سروان محمودیان به فرمانده جدید، همگی به تهران مراجعت کردیم. از آن پس دیگر خاطره به یادماندنی آن شب همواره در ذهنمان مجسم بود و گاه و بی گاه راجع به آن حرف می زدیم...

... بعد از پایان خدمت با خبر شدم که سروان محمودیان در یکی از معرکه های نبرد علیه اشراک و افراد پلید ضد انقلاب، مهر قبولی رشادت ها و شجاعت ها و جهاد در راه حق را با رسیدن به فیض شهادت از دست خداوند متعال دریافت کرده است.

و حالا که من این خاطرات را می نویسم به یاد خوبی ها و دلاوری های آن فرمانده شجاع، لب به دندان تحسیر گزیده ام و در سوگش سراپا تأسف و اندوهم باشد که هر یک از ما روهروان شایسته چنین عزیزانی باشیم.

۱۳۶۸/۱۲/۲

گروهیان لوله تیربار را که از حرارت زیاد سرخ شده بود مدام خنک می کرد. بنا به دستور فرمانده، تمام گلوله ها و نارنجک ها به طرف نقطه ای که او تیراندازی می کرد متمرکز شده بود. در زمانی کمتر از ده دقیقه دشمن با تلفاتی سنگین، که میزان دقیق آن برای ما مشخص نبود پا فرار گذاشت. بعد از نبردی سنگین، تقریباً تا یک ساعت منطقه را می پایدیم تا اینکه با اعلام «بچه ها خسته نباشید» سروان محمودیان، مطمئن شدیم که قائله خاتمه یافته است.

سروان محمودیان تعداد کشته های دشمن را حدود شصت تا هفتاد نفر تخمین می زد. ظاهراً مزدوران از تاریکی شب استفاده کرده و جنازه های کثیف همراهانش را به عقب انتقال داده بودند.

دیگر چیزی به پایان مأموریتمان باقی نمانده بود و بنا به گفته بچه ها، تا دو سه هفته دیگر یک ها می رسیدند. (منظور نیروهایی بود که جهت تعویض با بچه ها اعزام می شدند و ما به شوخی آن ها را یک می نامیدیم.)

بعد از آن حماسه به یادماندنی و با تقدیم سه شهید و یازده مجروح، تا پایان مأموریت، دیگر دشمن جرئت و جسارت حمله به پایگاه را نداشت و حتی یک گلوله به طرف ما شلیک نشد. آخرین روز بود که صدای فرمانده عناصر ضد انقلاب روی خط بی سیم آمد و به سروان محمودیان گرفت: «حمله آن شب را هیچ وقت فراموش نخواهم کرد و عاقبت انتقام

تقدیم به فرمانده دلاور و شجاع شهید علی غفاری که وقتی
بر خاک افتاد، هزاران جوانه مردانگی روید.
روز از نیمه گذشته بود. صدای مهیب انفجار توپ و خمپاره
فضای منطقه را مثل دریای طوفانی متلاطم کرده بود و
آفتاب طلایی رنگ پاییزی جنوب، همچنان ملایم بر این
دشت پریها هو می تابید. آتش بی امان تانک‌های زرهی و
مسلسل‌های خودکار دشمن لحظه‌ای قطع نمی‌شد. با هر
انفجار، گرد و غبار و دود، مثل ماری زخمی و خشمگین
پیچ‌وتاب می‌خورد و به آسمان می‌رفت. لحظه، لحظه مرگ
بود و زندگی، و زمان، زمان تجربه عشق و رهایی...

بیست الی سی نفر - را جمع و جور کرد و بعد از دسته‌بندی، تقریباً ساعت ۹ صبح روانه محل مأموریت شدیم. در بدو ورود به منطقه مورد نظر، یکی از فرماندهان جناح راست سر رسید و گفت: «تعدادی آربی جی‌زن می‌خواهیم. کسانی که برای شکار تانک داوطلب هستند همراه من بیایند.» با اجازه فرماندهان علی، بلافاصله من و چند نفر دیگر از آربی‌های گروهان عازم شدیم. در راه پشت سرم را نگاه کردم، اما وقتی مسافت نسبتاً زیادی را طی کردیم، فهمیدیم که دو نفر کمکی من نیامده‌اند. خیلی ناراحت شدم ولی دیگر دیر شده بود و ناراحتی فایده‌ای نداشت.

تپه‌ها، چاله‌ها، شیارها و رودخانه‌های فصلی منطقه، موقعیت خوبی را برای ما فراهم کرده بود، تا از گزند ترکش و گلوله‌های مستقیم دشمن در امان باشیم. فرماندهی که همراهش آمده بودیم، ما را میان یک رودخانه کوچک فصلی، که حدود صد الی دویست متر با دشمن فاصله داشت، متوقف کرد و گفت: «برادران تجهیز اتشان را چک کنند و حتماً افراد کمکی همراهشان باشند، در غیر این صورت همین جا بمانند.» با این حرف، من مجبور شدم که همان جا در کنار رزمندگان دیگر بمانم. در مدت یکی دو ساعتی که آنجا بودم، تعداد زیادی از اطرافیانم شهید شدند. هر چند دقیقه یکی از بچه‌ها، رفیق بغل دستی‌اش

دیشب، سومین مرحله عملیات محرم انجام شد و رزمندگان اسلام، با موفقیت پاسگاه زبیدات و مناطق اطراف را فتح کردند. لودرها و بولدزرها از تاریکی سحر شروع به زدن خاکریز کرده بودند تا بچه‌ها در مقابل تک احتمالی دشمن جان‌پناهی داشته باشند. به موازات جاده اسفالته، خاکریزی تا پاسگاه زبیدات زده شد. اما از آنجا که جاده پیچ می‌خورد و از سمت چپ پاسگاه به سمت عراق امتداد می‌یافت، تا جناح راست که به بلندی‌های مشرف بر منطقه ختم می‌شد، به خاطر بعضی از مشکلات خاص (در معرض دید دشمن بودن و...) هنوز خاکریزی زده نشده بود. دشمن تمام توان و نیرویش را متوجه همین منطقه استراتژیکی کرده بود، تا شاید بتواند با عبور آن، نیروهای اسلام را دور بزند و سرنوشت عملیات را به نفع خود تغییر دهد.

فرماندهان صلاح را بر این دیدند که تعدادی از یگان‌های عملیاتی را برای جلوگیری از پیشروی دشمن به جلو اعزام کنند. یکی از یگان‌های انتخاب شده برای انجام این مأموریت، گروهان شهید غفاری از گردان صاحب‌الزمان، تیپ ۲۵ کر بلا بود که فرماندهی آن را علی غفاری به عهده داشت. من هم یکی از نیروهای همین گروهان بودم. مأموریت ما، موضع گرفتن در اطراف جاده اسفالت و حدود پانصد متر جلوتر از پاسگاه زبیدات و یا خط مقدم بود. غفاری به سرعت، نیروهای باقی‌مانده از مرحله اول عملیات - حدود

وحشت مرموزی سر اسر وجودم را فر گرفته بود و چهار چوب بدنم به آرامی می لرزید. شیطان درون سخت وسوسه ام می کرد و من، مدام زیر لب تکرار می کردم که: «لا بذكر الله تطمئن القلوب». احساس مجبوه‌ی به سراغم آمده بود، اما وقتی به سیمای روشن و مطمئن علی نگاه کردم از خودم خجالت کشیدم و قلبم به یکباره تسکین یافت. اگر کسی تازه از راه می رسید و علی را در آن شرایط می دید، فکر می کرد که او از نیروهای تازه نفس است و جدیداً به منطقه اعزام شده و هیچ وقت نمی توانست این واقعیت را باور کند که او از مرحله اول عملیات، تا الان که مرحله سوم است دائماً تلاش بوده و حتی لحظه‌ای هم استراحت نکرده است. فرمانده گردان با توجه به شناختی که نسبت به علی و شیوه فرماندهی اش داشت، حساس‌ترین جناح‌های عملیات را به او سپرده بود و حتی در مرحله اول، گروهان علی، علاوه بر تسخیر مواضع خود به کمک گروهان‌های دیگر هم رفت.

من، اشخاص زیادی را در موقعیت‌های مختلف دیده‌ام. مقاوم‌ترین افراد، در این گونه لحظات، هیچانی توأم با نگرانی و اضطراب بر وجودشان مستولی می‌شود. اما انگار علی با بقیه فرق می‌کرد. لحظات پشت خط، با لحظات پر مخاطره عملیات، که هیچان‌انگیزترین ساعات برای هر کس دیگر است برای او هیچ تفاوتی نداشت. و یقین دارم که اگر بر قلبش دست می‌گذاشتی ضربانش طبیعی می‌زد.

را صدا می‌زد و می‌گفت: «فلانی هم شهید شد!» دیگر حوصله و طاقت ماندن در آنجا را نداشتم. دوری از علی و دیگر یاران هم مزید بر علت شده بود، به همین دلیل فوراً به طرف موضع خودمان حرکت کردم و با وجود سنگینی آتش دشمن، توانستم با استفاده از شیارها و تل‌های کوتاه و بلند، خود را به سلامت به بچه‌ها برسانم.

وقتی به موضع گروهان رسیدم، ابتدا لبخند علی به استقبال آمد و به من خوش آمد گفت. چهره متبسم و روحیه خوب علی، تمام خستگی را از تنم بیرون کشید. درست مثل همیشه، با لحنی خندان به نیروها سرکشی می‌کرد. هیچ گونه آثار خستگی و ملال در چهره‌اش دیده نمی‌شد و در حالی که مردانه، میان مرگ و زندگی ایستاده بود، به بچه‌ها فرمان مقاومت می‌داد. به جز عده کمی، بقیه افراد گروهان یا شهید شده بودند و یا زخمی، و او به همراه تعداد قلیلی از بسیجیان، راه را بر دشمن سد کرده بود. نبرد خون بود و شمشیر، و علی تزلزل‌ناپذیر در صف مقدم سپاه ایمان می‌جنگید. روی خاکی که بر آن، هر لحظه شهیدی چون لاله می‌شکفت و هر آن گلوله، قلب دلآوری را می‌شکافت و پیکرش را غرق خون می‌ساخت، علی چون کوهی استوار ایستاده بود و نیروهایش را برای رسیدن به پیروزی رهبری می‌کرد و به این ترتیب، خلأ درونی بچه‌ها با شجاعت کم‌نظیر و لبخند معجزه‌آسای او پر می‌شد.

داخل شکاری نسبتاً عمیق، در کنار بی سیم چی، امدادگر و چند نفر دیگر از بچه‌ها نشسته بودم. علی هم آمد و کمی آن طرف‌تر، روی صخره کوچکی نشست و به من گفت: «خرما نداری؟» گفتم: «چرا، داخل کوله‌پشتی است.» وقتی که علی بسته کوچک خرما را بیرون می‌آورد، احساس گرسنگی کردم. به او گفتم که: «یک بسته آجیل هم به من بده، خیلی گرسنه‌ام.» و بعد از گرفتن مشغول خوردن شدم. علی، در حالی که بسته خرما را باز می‌کرد، به شوخی گفت: «بخیل، این‌ها که خراب شده‌!» گفتم: «بابا این خرماها از مرحله اول عملیات مانده.» او، با لبخندی شیرین شروع به خوردن کرد.

ناگهان، یکی از بچه‌ها که یکی دو متر جلوتر از ما، پشت تل کوچکی سنگر گرفته بود گفت: «علی، عراقی‌ها دارند برمی‌گردند.» علی همان‌طور که بالای صخره نشسته بود و به آرامی خرما می‌خورد، جواب داد: «خوب معلومه! وقتی شب بشه، عراقی‌ها دیگر جلو بیایستند و از همین حالا دارند فرار می‌کنند.» گویی، اصلاً موضوع مهمی اتفاق نیفتاده و او از قبل همه چیز را می‌دانسته است. علی، در آن لحظات حساس، با فرماندهی صحیح، اطمینان، آرامش، روحیه بالا و توکل به خدا، پشتوانه‌ای قوی برای رزمندگان شده بود. این یک واقعیت انکارناپذیر است که در پیروزی و موفقیت یک عملیات، فرمانده نقش عمده و مهمی را ایفا

موقعیت موضع ما طوری بود که از هر طرف، زیر دید دشمن قرار داشت و بلندی‌های مشرف بر جناح راست که در تصرف عراقی‌ها بود، به دیدبان‌های آن‌ها کمک می‌کرد تا کاملاً ما را زیر نظر بگیرند و به قبضه‌های خمپاره‌گرای دقیق بدهند. دشمن لاینقطع روی ما آتش می‌ریخت و تک‌تیراندازها هم از فرصت استفاده کرده و بچه‌ها را با قناسه هدف قرار می‌دادند. گلوله‌های آربی جی صفیر کشان از مقابل می‌آمدند و از بالای سر ما گذشته و به استقبال دیوارهای نیمه ویران پاسگاه زبیدات می‌رفتند.

دشمن تمام توانش را به کار گرفته بود که تا قبل از رسیدن شب کار را یکسره کند. گروهان ما، در شرایط بسیار سختی به سر می‌برد و بی‌آبی و بی‌غذایی به نیروها فشار می‌آورد. فرمانده گردان - شهید مزدستان - با اطلاع از این وضعیت مشقت‌بار، از پشت بی‌سیم به علی پیشنهاد کرد که: «اگر خسته شده‌اید، برگردید.» و علی، استوار و متین جواب داد که: «خیالت راحت باشد... خستگی معنی ندارد و من تا آخرین قطره خون، و تا لحظه‌ای که جان در بدن دارم همین‌جا می‌مانم و هرگز به عقب برنخواهم گشت.» با این جواب فرمانده گردان هم روحیه گرفت و با خوشحالی از علی تشکر کرد. جواب مردانه‌ای که پژواک آن، هنوز هم در دل کوهستان طنین‌انداز است، آن‌چنان که در گوش‌های من همواره تکرار می‌شود.

کرد و گفت: «بچه‌ها راست می‌گویند. دور آب جمع نشوید، به همه‌تان می‌رسد.» من هنوز ننشسته بودم که سوت خمپاره مهلتم نداد و گلوله‌ای در نیم‌متری ما به زمین خورد. برای یک لحظه احساس کردم که کلاه آهنی توی سرم فرو رفت و دیگر متوجه اطراف نشدم.

کلاه آهنی را از سر برداشتم و دیدم که به خون آغشته شده است. در همین حین، ناگهان صدای ضجه‌ای مرا به خود آورد و وقتی به عقب نگاه کردم، دیگر چشم‌های او برای همیشه بسته شده بود و جایی را نمی‌دید. او همراه آفتاب غروب کرد تا در فردای قیامت طلوع روشن‌تری داشته باشد. علی با یقین کامل به ندای «یا ایتها النفس المطمئنه، ارجعی...» پاسخ گفت و من از همان ابتدا دانستم که خداوند، ضجه‌ها و هق هق نیمه‌شب‌های او را بی‌پاداش نخواهد گذاشت و به حق که چه پاداشی نیکویی هم گرفت.



در آزاد شهر مازندران، کمی دورتر از روستای «توران ترک» و نرسیده به روستای «توران فارس»، در میان قبرستانی خاموش، مقبره چند شهید به چشم می‌خورد. روی سنگ یکی از این مقبره‌ها، چند عبارت ساده حکاکی شده است: «بسیجی شهید علی غفاری. محل شهادت موسیان،» و این جملات هم در انت‌ها به چشم می‌خورد: «مانند گل سرخ به دنیا آمدی، همچون گل سرخ زیستی و در خون سرخ

می‌کند، چرا که اگر در کنترل روحیات خود ناتوان باشد و یا از عمر که بگذرد، نیروهای تحت فرمانش، همچون گله‌ای بی‌چوپان، در برابر گرگ‌های گرسنه تار و مار خواهند شد. بچه‌ها تشنه بودند و عطش زیاد آن‌ها علی را وادار کرد که به فرمانده گردان بی‌سیم بزند و از او تقاضای مقداری آب بکند. بعد از تماس علی برگشت و دوباره روی همان صخره کوچک نشست. روز امتحان علی و یارانش، به پایان خود نزدیک می‌شد و دشمن، مایوسانه و سرافکننده و با ذلت و خواری منطقه را ترک می‌کرد. خورشید هم می‌رفت تا شجاعت و استقامت مردان خدا را برای نسل‌های آینده و در پیشگاه خداوندی شهادت بدهد.

همگی در این فکر بودیم که در پایان این روز سخت و پرتلاش، استراحتی توأم با مسرت و سربلندی در پیش داریم. با اینکه نیروهای دشمن فرار کرده بودند، ولی آتش خمپاره شدیدتر شده بود. در همین حین، بی‌سیم‌چی گردان به همراه چند رزمنده دیگر، یک ظرف بیست لیتری آب برای بچه‌ها آوردند. تشنگی مفرط باعث شد که تعدادی از افراد، دور آب حلقه بزنند. علی در خود فرو رفته بود و آرام و بی‌توجه نسبت به اطراف، لبخند پیروزی روی لب‌هایش شکفته بود. من از جایم بلند شدم و نسبت به ازدحام بچه‌ها اعتراض کردم، چرا که حجم آتش دشمن زیاد بود و هر لحظه احتمال خطر می‌رفت. علی هم حرف مرا تصدیق

غلتیدی... راه سرخست را ادامه خواهیم داد،
نه غریبه و نه آشنا، هیچ کس به درستی نمی داند که صاحب این
گور خاموش، سردار دلآوری بود که در جای جای صحنه نبرد
افتخار آفرید و خاک مقدس جبهه، هنوز هم رد پایش را در
آغوش گرفته و در حسرت آن گامها، روز و شب خون می گرید.

عقد آسمانی

فرمانده من

اوایل سال ۵۹ که به قصد فعالیت در امور فرهنگی و خدماتی وارد کردستان شدم، امنیت کافی در آن منطقه وجود نداشت. ابتدا به سنجیدن رفتم، اما بعد از مدت کوتاهی مرا به بانه اعزام کردند. در آنجا، پس از آنکه خود را به مقر سپاه واقع در فرمانداری معرفی کردم بلافاصله مشغول کار شدم. چند روز که گذشت پی بردم که مشکل اصلی حفظ امنیت شهر است و تا این امر صورت نگیرد فعالیت‌های فرهنگی و خدماتی تأثیر چندانی نخواهند داشت. با این فکر به اتاق فرماندهی رفتم و با کسب اجازه از برادر خادمی - فرمانده سپاه بانه - از ایشان خواستم که اگر صلاح می‌دانند در خدمتشان باشم.

بچه‌های سپاه صحبت کردم همگی آن‌ها گفتند که ما هم به همین شکل انتخاب شدیم و لزومی ندارد که ناراحت باشی، چون محمود آن قدر اعتماد به نفس و مهارت در تیراندازی دارد که هیچ‌گاه خطا نمی‌کند. بچه‌ها راست می‌گفتند. یک بار شخصاً شاهد بودم که محمود چطور از فاصله ده متری یک لوله دو میلی آب را با اولین گلوله سوراخ کرد.

به هر جهت، از فردای آن روز در قسمت بررسی آلبوم عکس‌های ضدانقلابیون مشغول کار شدم و خادمی، مسئولیت شناسایی آن افراد را به من محول کرد. آن‌طور که بچه‌ها تعریف می‌کردند، وقتی که شهر برای دومین بار توسط رزمندگان اسلام بازپس گرفته شد، با تدبیر خادمی، به کلیه نیروها دستور دادند که هنگام بازرسی خانه به خانه، علاوه بر اسلحه و مهمات آلبوم عکس‌های افراد متواری را نیز جمع‌آوری کنند و به سپاه بیاورند. با این روش در عرض چند ماه حدود دویست قبضه اسلحه کشف، و ده‌ها تن شناسایی و دستگیر شده بودند. وظیفه من این بود که تصویر کلیه کسانی که به صورت مسلح عکس گرفته‌اند را در آلبوم جداگانه‌ای جمع‌آوری کنم تا به مرور زمان نسبت به شناسایی و دستگیری آن‌ها اقدام شود.

هر روز که می‌گذشت علاقه‌ام به محمود بیشتر می‌شد. شیوه فرماندهی او برای سپاه بسیار سازنده و مؤثر بود. در آن زمان که نیروهای ضد انقلاب به انواع سلاح‌ها مجهز

برادر خادمی با چهره‌های خندان با من صحبت کرد و بعد از یک سری سؤال‌های مختلف ناگهان پرسید: «چقدر شجاع هستی؟ ما در اینجا به افراد شجاع و با ایمان نیاز داریم.» دقیقاً نمی‌دانستم که چه جوابی بدهم. بالحنی عادی گفتم: «سعی خودم را می‌کنم و اگر خدا راضی باشد حتی حاضرم جان ناقابل خود را فدای اسلام کنم.»

برادر خادمی با جذبۀ خاصی گفت: «اینکه نشد! معیار انتخاب من چیز دیگری است. برو گوشه اتاق بایست، من به طرف تو تیراندازی می‌کنم و اگر دل و جرئت ایستادن داشتی تو را می‌پذیرم.»

خیلی تعجب کردم. چرا که به هیچ‌وجه انتظار چنین برخوردی را نداشتم. با این حال، به عشق خدمت در سپاه و با این فکر که او چنین کاری را انجام نخواهد داد، رفتم و همان جایی که گفته بود ایستادم. برای یک لحظه نفهمیدم که چه اتفاقی افتاد. فقط از شدت صدای تیر گوشه‌هایم سوت کشید و وقتی به اطرافم نگاه کردم دیدم که در فاصله سی سانتی من دیوار سوراخ شده است. بعد از چند دقیقه گفتم: «تو پذیرش شدی، از فردا بیا و لباس فرم بگیر و افتخاری با ما همکاری کن.»

اوایل این مسئله خیلی برایم سؤال‌برانگیز بود که او چرا این کار را کرد؟ اگر گلوله به من اصابت می‌کرد چه؟ اصلاً تقصیر خودم بود که قبول کردم... اما بعدها که با بعضی از

بودند و به اندازه‌ای قوی، که در طول شب شهر را کاملاً در اختیار خود می‌گرفتند، شجاعت، تدبیر و جسارت محمود به حدی بود که در دل تمامی دشمنان رعب و وحشت می‌انداخت و حتی آن‌ها در اطلاعیه‌هایشان برای سر وی جایزه تعیین کرده بودند. با این حال یک شب نبود که او با عناوین و پوشش‌های مختلف در سطح شهر تردد نکند. محمود با این کار طرح‌های کمین و ضرب به ضد انقلاب را تهیه می‌کرد تا در فرصت‌های مناسب به مرحله اجرا درآورد. بارها شاهد بودم که در چندین عملیات، او به همراه دیگر رزمندگان، مخفیانه به دل کوه زده و به مرکز تجمع افراد کومله و دمکرات حمله می‌کرد و ضربات مهلکی را به آن‌ها وارد می‌ساخت.

من و هفت نفر از بچه‌ها، به طور شبانه‌روز در خدمت و همراه محمود بودیم و هر کدام خاطرات بسیاری از او داشتیم، اما متأسفانه تا پایان مأموریت تنها من و یک تن دیگر باقی ماندیم و اکنون نیز، پس از گذشت ده سال از آن جریان، دیگر حافظه‌ام قدرت به یادآوردن تمام حوادث را ندارد. فکر می‌کنم بد نیست به حادثه‌ای که مصادف با نزدیکی شهادت او بود اشاره کنم.

در سپاه، علاوه بر برادران، سه خواهر ایثارگر و شجاع نیز خدمت می‌کردند که به غیر از فعالیت در امور آموزش و پرورش و بخش جهاد سازندگی شهر بانه، قسمتی از وقت

خود را صرف کمک به برادران سپاه می‌کردند و بازجویی و مراقبت از زندانیان زن را به عهده داشتند. متأسفانه یک روز، در اثر حادثه دلخراشی یکی از این خواهران به شدت زخمی شد و پیکر نیمه جان او توسط محمود به بیمارستان انتقال یافت. حدود یک سال از فعالیت این خواهر در شهر بانه می‌گذشت - اهل تهران بود و نسبت به خواهران دیگر کوشاتر. پس از گذشت چند ساعت، محمود با چهره‌ای برافروخته و غمگین به سپاه بازگشت و با حالتی خاص خبر شهادت آن خواهر را اعلام کرد. البته من در آن روز برای انجام مأموریتی به باختران رفته بودم اما از بچه‌هایی که در آن صحنه حضور داشتند شنیدم که محمود بعد از اعلام خبر اضافه کرده بود که: «بچه‌ها من هم دیگر عمری نخواهم داشت، شاید خواست خدا بود که عقد ما در دنیای دیگری بسته شود.»

یادم می‌آید که روزی به محمود گفته بودم: «چرا از دواج نمی‌کنید؟» او در جواب گفت: «هنوز همسری را که می‌خواهم برای انتخاب کنم پیدا نکرده‌ام. من کسی را می‌خواهم که پایه‌پای من در تمام فراز و نشیب‌ها، حتی در جنگ با دشمن هم‌رزم من باشد و مرا در راه خدا یاری دهد.» پس از آن حادثه بود که فهمیدم محمود، همسر آینده خود را انتخاب کرده بود، اما خواست خدا بود که محمود را در آن دنیا به خواسته‌هایش برساند، چرا که چند روز پس از

فرمانده سپاه است، پس از به شهادت رساندن وی، برای خاموش کردن آتش خشم و کینه خود، نزدیک ماشین آمده و با تفنگ (پ.پ.ژ) که گلوله‌های تخم‌مرغی شکل دارد قسمتی از صورت او را نیز از بین بردند و بلافاصله از محل دور شدند.

محمود نیز این چنین به شهادت رسید. فردای آن شب، پس از انتشار این خبر، چهره شهر حالت عجیبی به خود گرفت. مردم که یکباره عزادار این فاجعه شدند و در سوگ نشستند. همان روز، بنا به تقاضای مردم، پیکر مطهر محمود، طی مراسمی با شکوه، از محل سپاه به طرف مسجد جامع تشییع شد و دوستان با او وداع گفتند.

بعد از مراسم تشییع به پایگاه برگشتم تا قدری استراحت کنم. هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که از سر و صدای عده‌ای که در مقابل در پایگاه تجمع کرده بودند بیدار شدم و وقتی خود را به آنجا رساندم، تعدادی زن و کودک را دیدم که نشسته‌اند و با حالتی مظلومانه اشک می‌ریزند و برای شهید خادمی عزاداری می‌کنند. به یکی از برادران دژبانی گفتم: «جریان چیست؟» جواب داد که: «آیا خبر داشتی شهید خادمی هنگامی که شب‌ها به شهر می‌رفت، مانند مولایش علی(ع) به خانه مستمندان و یتیمان سرکشی می‌کرد و برای آن‌ها غذا و لوازم زندگی و حتی اسباب‌بازی برای بچه‌هایشان می‌برد.»

شهادت آن خواهر، حادثه‌ای دلخراش به وقوع پیوست. ساعت یازده شب بود. یکی از بچه‌ها دچار بیماری سختی شده بود و لازم بود که فوراً به بیمارستان رسانده شود. محمود برای این کار داوطلب شد و پس از آنکه ماشین را روشن کرد، بیمار را داخل آن گذاشت و به همراه یک نفر دیگر از بچه‌ها از مقر خارج شد. تا بیمارستان حدود پنج کیلومتر راه بود و برای رسیدن به آن می‌بایست از داخل شهر عبور کرد.

هنوز چند دقیقه‌ای از رفتن آن‌ها نگذشته بود که صدای رگبار گلوله، آرامش و سکوت شب را در هم شکست. برادران بلافاصله آماده شدند و خود را به محل حادثه رساندند. ماشین بر سر یک سه‌راهی متوقف شده و از سه طرف مورد حمله قرار گرفته بود. بچه‌ها جلو می‌روند و پیکر غرقه به خون و سوراخ سوراخ شده محمود را از ماشین بیرون می‌آورند. دو نفر دیگر به شدت زخمی شده بودند و یکی از آن‌ها بعداً این‌طور تعریف کرد: «ما به طرف بیمارستان در حال حرکت بودیم که ناگهان از سه جهت به ماشین حمله شد. ما دو نفر، از همان ابتدا زخمی شده و به حالت اغمء در کف ماشین افتادیم، اما محمود به مقابله پرداخت و تا آخرین گلوله مقاومت کرد. وقتی که افراد دشمن، جسارت و شجاعت راننده ماشین را دیدند، غافل از اینکه او محمود خادمی و

تقدیم به روح بزرگ هم‌رزم و هم‌سنگرم
شهید محمد پروجودی، که توفیق خدمت
در سپاهش را داشتیم... شاید خلوص نیت
و پاکی آن بزرگوار در قیامت، باعث شود که
در جوار حق شرمندۀ نباشم.

مسیح کردستان
عباس پاسیار

محمد در همان روزهای اول که در غرب کشور حضور یافت، مثل آهن ربا بچه‌های رزمنده را به خود جذب کرد و مدتی نگذشت که فرماندهی عملیات غرب را عهده‌دار شد. او درباره عملیات‌های آینده، برنامه‌ریزی‌های بسیاری کرد و با کمک سایر هم‌زمانش، از قبیل کاظمی، گنجی‌زاده، سعید گلاب و... به پاکسازی منطقه کردستان پرداخت و با رشادتهای بی‌شمار، برای آزادسازی این منطقه از دست ضدانقلابیون، حضور بسیار فعالی از خود نشان داد و موفقیت‌های چشمگیری هم کسب کرد.

حل مشکلات آن‌ها کوشش می‌کرد. تمام حرکات و سکنات او برای دوستان و همکارانش سرمشق بود. حالت‌های خاص او به هنگام نماز و عبادت، تقید زیاد بر شریک‌ت در مراسم دعای توسل و کمیل، تبسمی که در تمام لحظات زندگی بر چهره‌اش می‌درخشید، حسن رفتار، مدیریت و تدبیر در رفع مشکلات منطقه، قاطعیت در برابر ضد انقلاب و عشق فراوان نسبت به مردم و پیشمرگان مسلمان، همه و همه انوار تابناکی بودند که گوشه‌هایی از شخصیت متعالی او را برای ما و همه‌آنهايي که او را می‌شناختند آشکار می‌کرد. پس از منطقه‌ای شدن سپاه پاسداران، محمد فرماندهی منطقه ۷ سپاه را، که شامل استان‌های همدان، باختران، کردستان، و ایلام می‌شد به عهده گرفت و بلافاصله پیشنهاد تشکیل قرارگاه حمزه سیدالشهداء را ارائه داد. مسئولین از او خواستند که فرماندهی این قرارگاه را بر عهده بگیرد. اما وی نپذیرفت. بالاخره، با اصرار زیاد فرماندهان دیگر، او قائم‌مقامی قرارگاه را قبول کرد تا از آن پس، ضربات خود را از آن سنگر مقدس بر پیکر نیمه‌جان ضد انقلاب وارد کند. از ابتکارات دیگر او، تشکیل تیپ ویژه شهدا بود که با استقبال پر شور رزمندگان و موفقیت‌های چشمگیر مواجه شد. محمد، روحی آن چنان وسیع و متعالی داشت که در فرصت‌های مناسب، به‌خصوص شبها، به میان توابعین میان زندان‌ها می‌رفت و با فروتنی و بزرگواری در کنارشان

طولی نکشید که دولت موقت، با سیاست‌های گام به گام خود، از قبیل هیئت به اصطلاح حسن‌نیت و طرح خلع سلاح مسلمانان کرد، دوباره کردستان را به نیروهای ضد انقلاب تحویل داد. پس از این جریانات، محمد برای انسجام و سازماندهی مسلمانان کرد مهاجر علیه ضدانقلابیون وابسته به استکبار، بلافاصله طرح تشکیل سازمان پیشمرگان مسلمان کرد را در شورای عالی سپاه مطرح کرد، که با همکاری و استعانت دو تن از اعضای شورای انقلاب، شهید مظلوم آیت‌الله بهشتی و حجت‌الاسلام والمسلمین رفسنجانی به تصویب رسید و مسئولیت تشکیل آن به محمد محول گردید. با تشکیل این سازمان، خط بطلانی بر تبلیغات سوء و عوام‌فریبانه استکبار جهانی کشیده شد و محمد با این طرح، نقشه ایجاد اسرائیل دوم را در کردستان، نقش بر آب کرد. همزمان با شروع جنگ تحمیلی، من و چند تن از بچه‌ها و رزمندگان دیگر، به اتفاق محمد عازم شهر سرپل ذهاب شدیم و در یک درگیری شدید، با تدبیر محمد و تلاش و فداکاری بچه‌ها، شهر از سقوطی حتمی نجات یافت. در آن عملیات، محمد از ناحیه دست مجروح شد و مدتی را در بیمارستان گذراند. محمد، با وجود همه مشکلات به همه جنبه‌ها سر می‌زد و از نزدیک حرف‌ها و مسائل رزمندگان را می‌شنید و شخصاً در

صدانقلابیون، تعدادی از یاران محمد که فرماندهان بودند به شهادت رسیدند و پس از شهادت آنها، محمد مستقیماً فرماندهی عملیات پاکسازی در محور صعب‌العبور بیرانشهر - سر‌دشت را عهده‌دار شد و در لحظه لحظه عملیات، پایه‌پای رزمندگان حرکت کرد و جنگید.

یک بار، در یکی از پایگاه‌های اطراف ارومیه مستقر بودیم که ناگهان اطلاع دادند هلی‌کوپتر حامل برادر بروجدی و ۲ تن از همراهان او در حال سقوط است. بلافاصله به قصد کمک رساندن به آن‌ها حرکت کردیم و هنگامی که به محل حادثه رسیدیم، منظره‌ای باورنکردنی و عجیب همگی را میخکوب کرد. هلی‌کوپتر متلاشی شده بود، اما خلبان و بقیه سرنشینان زنده مانده بودند. فقط پای راست محمد در زیر قسمتی از بدنه هلی‌کوپتر گیر کرده بود و با اینکه شکسته و له شده بود، ولی اصلاً خم به ابرو نمی‌آورد.

در همان حال، عده‌ای از اهالی یکی از روستاهای اطراف که منظره سقوط هلی‌کوپتر را از فاصله دور دیده بودند، نفس‌زنان سر رسیدند و بلافاصله همگی مشغول کمک شدیم. یکی از برادران پاسدار که تلاش زیادی می‌کرد تا پای مجروح محمد را از زیر بدنه هلی‌کوپتر بیرون بکشد، به چند نفر از مردم بومی منطقه، که عاشقانه برای نجات او کوشش می‌کردند، رو کرد و با حالتی دلسوزانه اما با فیر یاد گفت: «مواظب باشید... یواش بیرون بکشید...» محمد در حالی

می‌نشست و با حوصله به حرفهایشان گوش می‌کرد. انحرافهایشان را برادرانه گوشزد می‌کرد و شب‌راتادیر وقت با آن‌ها بر سر مسائل گوناگون می‌گذراند و همان جا شب را به صبح می‌رساند و با اعتماد و اطمینان خاطر در میانشان می‌خوابید و حتی به همراه آنان ورزش صبح‌گاهی انجام می‌داد. این کارها شور و شوق خاصی به توابعین می‌بخشید، تا حدی که بسیاری از آن‌ها به نبرد با ضد انقلاب پرداختند و تعدادی نیز به شهادت رسیدند.

برای بیان گوشه‌ای از حالت‌ها و رفتارهای خاص محمد، بهتر است به بعضی از خاطرات اشاره کنم. یکی از فرماندهان سپاه، به نام ناصر کاظمی، که از هم‌زمان محمد بود و به او عشق می‌ورزید، در عملیات پاکسازی جاده بانه - سر‌دشت شرکت داشت. عملیات از اهمیت بسیار بالایی برخوردار بود و هر دوی آن‌ها در کنار یکدیگر، بار سنگین این مأموریت را به دوش می‌کشیدند. در حین پیشروی، تعدادی از رزمندگان به برادر کاظمی گفتند: «از قول ما به برادر بروجدی بگویند که این قدر جلوی بچه‌ها حرکت نکنند، ممکن است آسیب ببینند.» من در آن صحنه حضور داشتم و دیدم که چگونه محمد با چهره‌ای برافروخته و گلگون گفت: «اگر ولایت باشد من بر شما ولایت دارم. این قدر از حد خودتان خارج نشوید.»

در حین پاکسازی جاده‌ها، محورها و دیگر مواضع

بر و جردی همواره از مصاحبه‌های مطبوعاتی و دوربین تلویزیون گریزان بود و می‌خواست که از هیاهوها و جنجال‌ها دور بماند و گمنام باشد. همیشه اصرار داشت که: «از من فیلم‌داری نکنید. بروید از این بچه‌هایی که می‌جنگند فیلم‌داری کنید.» یک بار، به هنگام پاکسازی محور بانه - سر دشت و حضور ایشان در شهرستان سر دشت، یک فیلم‌بردار دوربین خود را به طرف او گرفت و فیلم تهیه کرد. محمد با نهایت ادب نزد وی رفت و آن قطعه فیلمی را که مربوط به خودش بود پس گرفت و پاره کرد. او آن چنان نفس‌اماره خود را سرکوب می‌کرد که حاضر بود به خاطر اسلام، به هر خدمت و مسئولیتی تن در دهد. برای او علی‌السویه بود که بگوید، تو فرمانده‌ای یا مسئولیت پابین‌تری بر عهده‌ات گذاشته شده است.

کلام محمد نفوذ خاصی داشت. برادرانی بودند که گاه، در اثر فشار کار خسته شده و به قول معروف می‌پریدند، اما بعد از چند دقیقه صحبت با محمد، تمام مشکلاتشان حل می‌شد و مجدداً با دلی گرم و امیدوار به سراغ کارشان می‌رفتند. خیلی از اوقات می‌دیدم که بعضی از برادرها به دنبال بهانه می‌گردند تا چند دقیقه‌ای با محمد صحبت کنند و یا بر خوردی هر چند کوتاه، با او داشته باشند تا از این قضیه روحیه بگیرند.

او مظهر ایمان و توکل به خدا و اعتماد به خویش بود. یک بار

که وضعیت نامساعدی داشت و پایش همچنان ناراحت بود، به همان برادر رو کرد و گفت: «چرا با مردم با اخلاق اسلامی رفتار نمی‌کنید؟!»

هر وقت برای محمد تعریف می‌کردند که بعضی از بچه‌ها می‌آیند و مثلاً می‌گویند فلانی این طور آدمی است و یا فلانی آن طوری است، اصلاً به روی خودش نمی‌آورد و همه حرف‌ها را نشنیده می‌گرفت. و اگر احیاناً از شنیدن مسائلی که در رابطه با خودش مطرح کرده بودند، ناراحت می‌شد، در نهایت این جمله را به زبان می‌آورد: «خدا یا ما را بیخوش!»

ابتدا ما پیش خودمان فکر می‌کردیم که او از اینکه در غیابش صحبت کرده‌اند ناراحت شده است، اما محمد با نگاه زیبا و لحن شیرینش به ما می‌گفت: «از این ناراحتم که چرا این اشخاص که این قدر خوب هستند، به خاطر من که آدم بی‌ارزش و ناچیزی هستم غیبت و گناه می‌کنند.»

محمد حساسیت زیادی به دروغ گفتن داشت. پادم می‌آید که یک روز، در ستاد سپاه مهاباد، بعد از اقامه نماز جماعت، همگی دعای «الهی عَظْمُ الْاَبْلَا» را می‌خواندیم. بعد از اتمام دعا، او به صورتی تقریباً غیر منتظره بلند شد و رو به برادران کرد و گفت: «آیا واقعاً رسیده‌ایم به اینکه دچار بلا شده‌ایم؟ آیا واقعاً امیدمان از همه جا قطع شده و فقط از خدا کمک می‌خواهیم؟ برادران مواظب باشید که حتی یک دروغ هم نگوئیم. پناه بر خدا...»

باقی است و شاید بارها آن را تعریف کرده باشم، به بازگشایی محور بانه - سر دشت مربوط می شود. چند ساعت به شروع عملیات باقی مانده بود. ما با محمد در یک جانشسته بودیم و برادر عیاری، مسئول عملیات سپاه بانه، با اشتیاق خواب دیشب خود را تعریف می کرد و می گفت که در خواب دیده است روز عملیات شهید می شود. تنها کسی که به طور ناگهانی و با شور و شوق خاص به طرف او رفت و تقاضا کرد که خواب را دوباره تعریف کند محمد بود. برای من مشکل است که صحنه دویدن او به سمت برادر عیاری را به شکل واقعی اش توصیف کنم. همان روز هم رؤیا به واقعیت پیوست و برادر عیاری، شهد شیرین شهادت را نوشید.

صبر و شکیبایی محمد شگفت انگیز بود، چرا که حتی در لحظات بحرانی مملکت، در فشارهای بی امان جنگ و در زمانی که شهرهای ما سقوط می کرد و در مصیبت‌هایی چون شهادت فرماندهان و دوستان، بر خلاف خیلی‌ها که اعصابشان خرد می شد و قادر به کنترل خود نبودند، محکم و استوار می ایستاد و با تبسم همیشگی اش می گفت: «این شهادت‌ها طبیعی هستند و لازمه انقلابند. انسان نباید از این مسائل مضطرب بشود.»

از روحیه اعتماد به نفس و شجاعت محمد خاطرات بسیاری دارم که به گوشه‌ای از آن‌ها اشاره می‌کنم. در جوانی،

در عملیات «مطلع الفجر» که توفیق خدمت در سپاهش را داشتیم، اتفاق نادری افتاد. هنگامی که قرار شد «تنگ کورک» آزاد شود، مقدار زیادی پیشروی کردیم اما متأسفانه به طور کامل موفق نشدیم، چرا که در حین پیشروی، یک عده‌ای از بچه‌های ما که به سمت رأس ارتفاع در حرکت بودند، زیر رگبار تیربارهای عراقی فرار گرفتند و متوقف شدند. بلافاصله فرمانده گروه توسط بی سیم به محمد اطلاع داد که ما نیرو لازم داریم و او در جواب گفت: «مقاومت کنید، الان نیروها به کمکتان می‌آیند.» البته برای ما جای تعجب بود، چرا که نیرویی در بساط نداشتیم و نمی‌دانستیم که او روی چه حسایی قول می‌دهد. بعد از مدتی، دوباره تماس برقرار شد و باز هم برود جردی با اطمینان گفت: «مقاومت کنید، نیروها می‌رسند.» بار سوم بی سیم چی گروه ما شهید شد و فرمانده گروه با عصبانیت فریاد زد: «پس چرا نیرو نمی‌فرستید؟» ناگهان از آن سوی بی سیم صدای رسای محمد به گوش رسید که: «مقاومت کنید، ملائکه الله می‌رسند.» و هم‌زمان، تلاوت این آیه از سوی او دل‌های همه ما را تکان داد: «ان الذین قالوا ربنا الله ثم استقاموا، تنزل علیهم الملائکه...» او هیچ‌گاه تظاهر به دوست داشتن شهادت نمی‌کرد، ولی هر وقت خبر شهادت یکی از یاران و دوستانش را می‌شنید به حال و هوای دیگری می‌رفت و چهره‌اش آشکارا می‌گفت که شیفته شهادت است. خاطره جالبی که هنوز هم در ذهن من

نداشت. محمد، همان طور که سرش را روی نقشه گذاشته بود خوابش برد و بعد از مدتی، یک متر تبه بلند شد و بقیه را بیدار کرد و با قاطعیت گفت: «این عملیات بایستی انجام شود.» چپه‌ها علت این تصمیم ناگهانی را پرسیدند، اما او چیزی نگفت؛ به هر حال، عملیات با موفقیت تمام انجام شد و بعدها، وقتی که مجدداً علت آن تصمیم را جویا شدیم جواب داد: «کسی که باید مرا راهنمایی می‌کرد به خوابم آمد و گفت که این عملیات را انجام بدهید.»

هیچ‌گاه نماز شب او ترک نمی‌شد و به این امر بسیار اهمیت می‌داد. یک بار در رابطه با عملیاتی که قرار بود در نزدیکی مهاباد انجام شود، جلسه‌ای با شرکت تعدادی از رزمندگان و فرماندهان منطقه تشکیل شد و در آن جلسه صحبت بر سر این بود که مانور عملیاتی را روی کدام محورها انجام دهیم. بحث تا ساعت ده شب ادامه داشت و هر کدام از چپه‌ها نظری می‌دادند، اما بالاخره فکر مان به جایی نرسید. محمد رو به قبله کرد و با حالتی عرفانی گفت: «خدایا، می‌دانی که ما هیچ کاره‌ایم و ذهنمان قاصر است از اینکه بدون کمک تو کاری بکنیم و از اول هم ادعایی نداشتیم. خدایا خودت فرجی حاصل کن!...»

چپه‌ها نقشه را جمع کردند و چون دیر وقت بود همگی خوابیدیم. نزدیک صبح، با صدای تلاوت قرآن که توسط محمد قرائت می‌شد، بیدار شدیم. نماز صبح را خواندیم و

منطقه‌ای به نام «زلان» واقع است که حدود سی کیلومتر وسعت دارد. این منطقه، تماماً در اختیار نیروهای ضد انقلاب بود. قسمت عمده این نیروها را افرادی تشکیل می‌دادند که با مردم بومی منطقه اختلاف داشتند و توسط عراق، خود را بر علیه نظام جمهوری اسلامی مسلح کرده بودند، یک بار، یکی از آن‌ها پیغام داده بود که ما حاضریم جزو پیشمرگان مسلمان بشویم، مشروط بر اینکه یکی از مسئولین بیاید و با ما مذاکره کند، محمد این پیغام را شنید و با شهامت هر چه تمام‌تر، به همراه چند نفر از چپه‌ها، و تنها با یک قبضه کلت کمری، آن مسیر سی کیلومتری را طی کرد و به داخل روستایی رفت که مملو از نیروهای ضد انقلاب بود. صداقت و سادگی محمد آن را به تعجب واداشت، چرا که ذهنیت دیگری از سپاهیان اسلام و فرماندهانشان داشتند. پس از این جریان، همگی آن‌ها با شرمندگی اسلحه‌هایشان را به زمین می‌گذارند و تسلیم می‌شوند و اکثراً به پیشمرگان کرد مسلمان می‌پیوندند.

برو جردی، به مسائل ماورای این دنیا عقیده‌ای راسخ و خلل‌ناپذیر داشت و به فضل و امداد خداوند بسیار امیدوار بود. یاد می‌آید که یک بار، در یکی از اتاق‌های فرماندهی جبهه غرب، بر سر یکی از محورهای عملیاتی بحث بود که آیا عملیات در آن محور انجام بشود یا خیر؟ تا پاسی از شب همه فکرها بر روی نقشه متمرکز شده بود، اما فایده‌ای

شدم و توسلی کردم و دو رکعت نماز خواندم و از خداوند کمک خواستم. مجدداً که خوابیدم، افسری به خوابم آمد و گفت که فلانی چرا این قدر معطل می کنید؟ بروید قره داغ را بگیرد. در آنجا مسئله حل است...»

محمد با موهای خرمایی و محاسن بور، در میان رزمندگان به مسیح کردستان معروف بود و اگر چه بعضی اعتقاد داشتند که او پدر کردستان است، اما در اصل پدر غرب بود، چرا که پس از شهادتش، سراسر غرب در سوگش گریست. یکی از خصوصیات بارز آن بزرگوار، همدرد شدن با چپه‌ها بود. او با اینکه مشغله‌های بسیاری داشت، ساعت‌ها در کنار رزمندگان می‌نشست و به درد دل آنان گوش می‌داد. بسیاری از افراد بودند که به دلیل مشکلات فراوان، تصمیم می‌گرفتند که از کردستان بروند، اما وقتی می‌نشستند و با محمد صحبت می‌کردند، صدر صد منصرف شده و در منطقه می‌ماندند.

محمد، در واپسین روزهایی که به شهادت نزدیک می‌شد، در تلاش همه جانبه بود تا محلی را برای استقرار تیپ ویژه شهدا انتخاب کند. در همین رابطه، افتخاری نصیب من شد تا به اتفاق چهار تن دیگر، در خدمت او باشیم. یک روز برای انجام مأموریت جدید عازم محلی شدیم که از قبل جهت استقرار تیپ ویژه پیش‌بینی شده بود. در بین راه، یکی از چپه‌ها در کنار محمد نشسته بود و از مشکلات خودش صحبت می‌کرد.

پس از آن، محمد از من خواست که نقشه را بیاورم. در حالی که نقشه را به او می‌دادم، پرسیدم: «جریان چیست؟» محمد با خونسردی گفت: «به دقت نقشه را بگرد و روستای قره داغ را پیدا کن.» در این حین بچه‌ها جمع شدند و بهت‌زده می‌پرسیدند که قره داغ دیگر چیست؟ او دوباره تکرار کرد که قره داغ را پیدا کنید. بلافاصله، به اتفاق بچه‌ها نقشه را از نظر گذراندیم اما چیزی ندیدیم. محمد باز هم نماز خواند و قرآن تلاوت کرد و پس از آن گفت: «آن یکی نقشه را بیاورید و بگردید، ما همین کار را کردیم و بالاخره با کمک بچه‌ها موفق شدیم روستای قره داغ را پیدا کنیم. محمد خیلی خوشحال شده بود. بهت‌زده پرسیدیم: «حاج آقا قضیه چیست؟» و او با تبسم جواب داد که: «دیگر مسئله حل است. بلند شوید که برویم.»

فرای آن روز، جلسه‌ای در قره‌گاه حمزه (ارومیه)، با شرکت مقامات ارتشی، فرمانده لشکر و فرمانده قره‌گاه تشکیل شد. وقتی که محمد، در آن جلسه جزئیات طرح خود را توضیح داد، فرماندهان آن را بسیار عالی دانستند و همگی پذیرفتند. بعد از اتمام جلسه، من و چند نفر دیگر از بچه‌ها، بر حسب کنجکاوای پیش‌اورفته و سؤال کردیم که این طرح را چگونه تهیه کرده است؟ ما که تا آخر شب فکر کردیم و نتوانستیم به نتیجه‌ای برسیم، پس چطور...؟ محمد جواب داد که: «وقتی همگی خوابیدیم، یک ساعت بعد، من بیدار

محمد در جواب او، مفصلاً مطالبی را درباره قیامت و اجر جهاد و شهادت و نیز فداکاری مسلمانان صدر اسلام و... توضیح داد. تا اینکه به سه راهی مهاباد - نرده رسیدیم. به برادر بروجدی گفتیم: «شما همین جا بمانید، ما خودمان می‌رویم و محل را می‌بینیم.» اما ایشان نپذیرفتند. به ناچار قبول کردیم و با اصرار زیاد من، قرار بر این شد که به اتفاق یکی دیگر از بچه‌ها، در پشت یک ماشین تویوتا که به یک قبضه دوشکا مجهز بود قرار بگیریم و به شکل اسکورت، در طول راه از ماشین او محافظت کنیم. ما پیشاپیش حرکت کردیم و برادر بروجدی، به همراه سه تن دیگر، با یک جیب ارتشی به دنبال ما به راه افتادند. هنوز مدتی نگذشته بود و فاصله چندانی با آن‌ها پیدا نکرده بودیم که ناگهان، صدای انفجار مهیبی از پشت سر بلند شد. ماشین آن‌ها روی مین رفته بود و قبل از آنکه ما به آن‌ها برسیم، آن‌ها به آرزوهایشان رسیده بودند. چهره گلگون محمد هنوز متبسم بود و یک لحظه در نظرم آمد که گفت: «فُزْتُ وَ رَبِّ الْكَعْبَةِ».